دیوان

فصیح الزّمان شیرازی

« رضوانی »

به اهتمام: سیّد هادی حائری « کورش »



☆ سلسله نشریات «ما»

☆ دیوان فصیح الزمان شیرازی

☆ به اهتمام سید هادی حائری «کوروش»

☆ چاپ اول

☆ حروف چینی دستی

☆ چاپ آذرآبادگان

☆ سه هزار نسخه

☆ بهمن ۱۳۶۳

مرکز نشر: تالار کتاب، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران ـ تلفن ۶۶۱۲۷۹

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

«همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تورا که من هم برسم به آرزویی؟»

این بیت ، مطلع غزلیست که سالها درمیان مردم ، دهان بدهان می‌گردد، ولی شایدکمتر کسی است که بداند این غزل لطیف ازآن سراینده‌ایست که از اواسط سلطنت ناصرالدین شاه قاجارتا بسال یکهزاروسیصدوبیست وچهار هجری می‌زیسته وملقب به لقب «فصیح الزمان» ومتخلص به «رضوانی» بوده است .

نام وی «سید محمد» و پدرش «سید ابوالقاسم سلطان العلماء» بوده و در شهر شیرازبه جهان آمده است .

«فصیح الزمان» نخست نزد پدر دانشمند خویش وسپس درمحضرعالمان دیگر به کسب دانش پرداخت وهنوز خیلی جوان بودکه به کار وعظ اشتغال ورزید وبه «فصیح الزمان» اشتهار یافت .

«فصیح الزمان» درسالهای آخرعمرخویش ودر فرصتهایی که به تهران می‌آمد، دراکثر انجمن های ادبی تهران شرکت می‌جست وبا صدای گرم و رسای خویش‌به قرائت اشعارخودمی‌پرداخت وتحسین‌حاضران رابرمی‌انگیخت.

نویسندهٔ این سطورکه درآن سالهای دور، دریکی ازانجمن‌های ادبی مسئولیتی داشت ، باشادروان «فصیح الزمان» آشنا شدم واین‌آشنایی رفته رفته به دوستی صمیمانه‌ای مبدل گشت .

درهمان سالها ، درروزهای آدینه ، انجمنی دریکی از باغهای مصفای قلهك تشکیل می‌شدکه درآن نویسندهٔ این سطورهم شرکت داشت و شادروانان «فصیح الزمان» و «عباس فرات» هم درآن انجمن حضوربه هم می‌رسانیدند و من هنوز بخشی از مطایباتی راکه درمیان آن دوتن مبادله می‌شد ، به یاد دارم ، خدای عزوجل هردورا بیامرزاد .

همچنین‌به خاطر دارم‌که بارها مرحوم «فصیح الزمان» ازملاقات خودبا «ناصرالدین‌شاه» وشعری که‌درحضوراوخوانده‌واندك‌تصرفی که«ناصرالدین‌شاه» درشعر وی کرده، سخن می‌گفت.

درگذشت اودرروز بیست وچهارم اسفند ماه‌یکهزاروسیصد وبیست وچهار

هجری شمسی برابربـا دهم ربیع الاولای یکهزاروسیصد وشصت وپنج هجری قمری درتهران روی داده است .

***

مجموعه‌ای که اینك به اهتمام نویسندهٔ ایـن سطور از آثـار شادروان «فصیح الزمان رضوانی» به خوانندگان ارجمند تقدیم می‌شود ،کاملترین مجموعهٔ آثار اوست . زیرا بـه سال ۱۳۲۷ هجری شمسی نیز مجموعـه‌ای بنام «روضهٔ رضوان» دریکصد وشانزده صفحه وبه قطع رقعی ازاشعار او بـوسیلـهٔ آقـای «سهم الدین فرصتی» درفارس نشریافته است که برخی از اشعارکتاب حاضر را فاقد است ، همچنین آن مطبوعه خالی ازغلطهای مطبعی و اشتباهات دیـگـر نیز نیست ، چنانکـه مثلا درصفحهٔ ۳ آن آمده است: «در ۱۷ رمضان ۱۳۱۵ هجری غزلی در مـدح نـاصرالـدین شاه سروده و شاه را خوش آمد» کـه پیداست ناصرالدین شاه به سال ۱۳۱۳ هجری کشته شده است .

لازم به یادآوریست که پاره‌ای ازاشعار «روضه رضوان» بااشعار موجود در نزد نویسندهٔ این سطور، اختلافاتی دارد ، مأخذ مـن در نقل ایـن اشعار ، مسوداتی به خط شادروان «فصیح الزمان» است ونیزدراین مجموعـه اشعاری می‌یابیدکه تاکنون درجای دیگر به چاپ نرسیده است.

تهران ــ مهرماه ۱۳۶۳

سید هادی حائری « کوروش »



شادروان فصیح الزمان شیرازی «رضوانی»

غزلیات

یکتای بی همتا

الا ای بحر عصمت را گرامی گوهر یکتا
که یکتا آفریدت در جهان ، یکتای بی همتا

ترا خوش در وجود آورد لطف خالق اکبر
که گردد از وجودت با شرافت عرصهٔ دنیا

ز فر تست دیهیم شرف ، فرخنده و فرخ
به نام تست تاج معرفت ، زیبنده و زیبا

همانا همچو اسم اعظم خلاق بیچونی
که در صد پرده پنهان است و تأثیرش بود پیدا

بدنیا تاکه هستم میهمان بر خوان احسانت
به چشمم کمتر آید از عدس ، دنیا و مافیها

چو اسکندر بخاك کوی تو، ز اقبال جستم ره
چو خضر پاك مقدم ، آب حیوان را شدم دارا

نگویم شکر احسانت که میدانم بود عاجز
زبانم ، با همه کرو بیان عالم بالا

کروبیان عالم بالا

پس از تولد خورشید یثرب و مه بطحا
قران مشتری و زهره شد به خانهٔ زهرا
چه مشتری ؟ که بهر طلعتش ستاره بود مه
چه زهره کز رخ او، مات گشته مهر چو حربا
یکی ز روشنی رو، چراغ دودهٔ آدم
یکی ز سنبل گیسو ، گل حدیقهٔ حوا
به عقد این دو همایون گهر، به یمن و سعادت
فلک نثار سرهر دو کرده ، عقد ثریا
به حجله گاه چو رفتند ، دید دیدهٔ گردون
به برج قوس پدیدار گشت ، صورت جوزا
چو مصریان نگرم، اهل فارس را، همه دلخوش
به وصل حضرت یوسف ، مگر رسیده زلیخا؟
کنون ببین به زمین کز نشاط ، خلق، غزلخوان
شدند با همه کروبیان عالم بالا
خجسته طلعت قدسی صفات او، که وجودش
شده است فخریهٔ امهات و ، مفخر آبا
پی دعای چنین جشن و عیش، به که بگویم
چراغ حجلهٔ او باد ، نور طلعت زهرا

رسم دلارایی

سرو ، آموخته از قد تو، رعنایی را
برگ گل ازورق روی تو ، زیبایی را
قامتم کرده دوتا ، شاهد بی همتایی
که علم کرده به خوبی قد یکتایی را
نه من خسته ، بیابان غمت طی نکنم
نکند باد هم ، این بادیه پیمایی را
گفته‌ای پنجه بدان ساعد سیمین فکنم
نتوانم ،که ز من برده توانایی را
نه‌عجب گر، زپیت روزوشب افتاده رقیب
کافریدند بهم ، زشتی و زیبایی را
چشم بگشود گر آهو ، برچشم تو مرنج
نبود تربیتی مردم صحرایی را
شوی آزرده که مردم رخ خوبت بینند
نتوان بست دگر چشم تماشایی را
به‌فلک ، جلوهٔ‌خورشیدومه،ازپرتو اوست
بنگر مرتبهٔ بی‌سر وبی پایی‌را
این‌عجب‌بین که‌به هرجای سراغش گیرند
کس نبیند رخ آن شاهد هرجایی را
نه بصورت که‌به معنی بود ازجنس کلاب
آدمی گر طلبد جیفهٔ دنیایی را

باده نوشان ، بر زاهد ، به ارادت‌نروند
تاب خشکی نبود مردم دریـایـــی‌را

زآن خمم پیر مغان باده‌به دور توچشاند
که بچرخ آورد این گنبد مینایی را

هدیهٔ چشمهٔ حیوان لب نوش تو نیست
گر سکندر دهدت جملهٔ دارایـــی را

به سرا پاش خداکرده عجین «رضوانی»
شیوهٔ دلبری و ، رسم دلارایــــی‌را

به جان خویش خریدم عجب بلایی را

فغان که داده‌ام از دست ، خاك پایی را
چو مفلسی که دهد مفت ، کیمیایی را
چگونه جامهٔ جان را به‌تن قبا نکنیم
که داده‌ایم ز کف ، دامن رسایی را
فروختم تن خودرا به سر و بالایی
به جان خویش خریدم عجب بلایی را
به جرم دوستی از من بریده رشتهٔ مهر
زخویش ساخته بیگانه ، آشنایی را
مرا براندی و ، دور از مروت و کرم است
توانگری که براند ز در ، گدایی را
شود بسی برکت‌بخش صاحبان کرم
نوایی ار برسانند بینوایی را
زکات قدرت خود را ، جهان خداوندان
ز ابتلا برهانند مبتلایی را
خدای را مدوان ای امیر حاج چنین
به روی خار مغیلان ، برهنه پایی را
دلا ! زکعبهٔ آن کوی ، روبه قبله مکن
جز این مقام مجو ، جای با صفایی را

بـرم هزار تـــطاول زپـاسبان درت
برای گنج ، کشم رنج اژدهــــایی را
گسیخت موی توشیرازهٔ تهجد و زهد
دگربه پــارس نبینیم پــارسایـــی‌را
رقیب دید جـوی روی گندمین حبیب
زد آسمان به سرم سنگ آسیایی را
فتاده سخت به‌کارم گره ز گیسوی درست
مگر خدا برساند گـــره‌گشایـــی را
تمام عمر شدم تلخکام «رضوانـی»
که خـواستم ببرم لـذت لقایـــی‌را

کاروان وفا

به باغ ، لاله ، دگر خورد داغ باطله را
که سوخت خال تو دل، عاشقان یکدله را
ز کاروان وفا ، دل گرفت وداد به زلف
شریك دزد ببین و رفیق قافله را
طریق وادی عشق آنچنان خطرناك است
که خضرهم ننموده‌است طی مرحله را
نمیکنم گله از شام هجر و روز وصال
که شوق وصل تو، از یاد میبرد گله را
دگر خیال دهان تو، هیچکس نکند
که این خیال ، بسی تنگ کرده حوصله را
بهای بوسه برآنم که سر دهم اما
خوشم که زود کند قطع ، این معامله را
دلم به زلف تو،خواند خدای را ای‌دوست
بلی ،کنند دل شب ، نماز نافله را
میان ما وتو، گر قدر موی فاصله است
خیال مشرق ومغرب کنیم فاصله را
اسیر سلسلهٔ زلف او، همین نه منم
اسیر سلسله دارد هزار سلسله را
غرض مرا صله یک بوسه است،«رضوانی»
بغیر دوست به من کس نبخشد این صله را

آب حیوان وحیوان

عاقبت رقیبم زد ، بوسه ، لعل جانان را
برد اهرمن آخر ، خاتم سلیمان را
گررقیب از لعلت بوسه خواست ، قانع شو
حیف باشد آن حیوان ! نوشد آب حیوان را
ریخت صد دل از زلفت ، تابر آن زدی شانه
جمع کی توانی کرد اینهمه پریشان را ؟
قامت و رخ و زلفت ، سرو و لاله و سنبل
با چنین گلستانی ، چون کنم گلستان را ؟
عشق ، خود بیابانی‌است پرز دهشت و ظلمت
مرد عشق میخواهد ، طی این بیابان را
غنچهٔ لب جانان ، تا شکفت در بستان
گل ز رشک تا دامان ، چاك زد گریبان را
گندمین رخت در خلد ، گشت رهزن آدم
بی‌سبب چرا تهمت ، بسته‌اند شیطان را ؟
دلبرم ز زلف و رخ ، سال وماه و روز وشب
کفرودین برد از کف ، کافر و مسلمان را
شیخ کوبیان میکرد ، طول روز رستاخیز
کاش ساعتی میدید طول شام هجران را
خضر و من به کام دل ، در ره طلب جستیم
من لب روان بخشت ، خضر آب حیوان را

دام و دانه

روز ازل ، خدا به دل ، ساخته مأمن تـرا
من به کسی نمیدهم ، جای معین تـرا
موقع کشتنم بزن ، دامن خویش برکمر
تا که نگیرم از جزع ،گوشهٔ دامن تـرا
آه‌که سختی دل ، نرم نشد ز آه من
وه‌که نکرد آتشم ، چارهٔ آهن تـرا
خال‌به زیر خط نهان‌کردی ومن‌به حیرتم
دانه فشانـدن تـرا ، دام فکندن تـرا
گرچه زماه عارضت ، رفع حجاب‌کرده‌ای
کیست‌که دارد ای‌پری ، طاقت دیدن ترا؟

زندگی دوباره

خیره شدند چشم‌ها ، آن لب باده خواره را
در پی کار هیچ بین ، مردم هیچکاره را
مینگری به سوی من ، تا برخ تو ننگرم
بهتر از این نکرده کس ، سد ره نظاره را
ماه من ، آفتاب را حلقه به گوش می کند
چون که بگوش میکند حلقهٔ گوشواره را
گر کند استخاره‌ای ، یار ، برای کشتنم
من ز خدا طلب کنم ، خوبی استخاره را
از قطرات اشک من ، کنده ز جا نشد دلش
وه که نکرد سیل من ، چارهٔ سنگ خاره را
رو ، چو نمود آن مهم ، خشک شد اشک چشم تر
مهر چو تابد از افق ، محو کند ستاره را
نیست غمم اگر کشد تیغ به قصد قتل من
درک کنم ازین سپس ، زندگی دوباره را

میوهٔ نورسیده

چشم تو، زابـروان کند ، صید دل رمیده را
باز کمان گشوده بین ، ترك کمان کشیده را
ای که روی به صد هوس، ازپی دل، عبث مرو
چون به کف آوری دگرمرغ هوا پریده را؟
غنچه به‌باغ اگر زند دم زلب تو ، دم مـزن
گوش نمیدهد کسی ، حرف دهن دریده را
یار چو آید ازسفر ، جـان به قدم فشانمش
زآنکه بهاگران بود میوهٔ نـورسیده را
ازخط تـازه رسته‌ات ، حظ نظر ببرد دل
خرمی دگر بـود ، سبزی نو دمیده را
من که فتادهٔ توام ، سنگ دگر چـه میزنی ؟
طایر پرشکسته را ، مرغ به خـون طپیده را
ای گل من چرا مرا ، ره نبود به کوی تـو؟
ازچه دوانی آنقدر، خار به پا خلیده را ؟
ذکـر فـراق میکند ، قـامت تیر را کمان
شوق وصال میکند ، راست قد خمیده را

لطف کلام

لب ، به لعل لب یار و لب جام است مرا
دور ، دوریست که ایام بکام است مـــرا

کی خورم حسرت دارایی اسکندر و جم؟
دل روشنتر از آیینه و جـام است مـــرا

شکرلله که نشاط و طـرب وعیش و سرور
دائم از پرتو آن مـاه تمام است مـــرا

سوختم ز آتش‌و، بازم طمـع بوسه ازوست
با همه پختگی ، اندیشهٔ خام است مرا

از بـر شیخ ، روم‌گـر بـدر پیر مغان
عوض نان حلال ، آب حرام است مرا

گرچه من عشق تو در سینه نهان میدارم
لیک پیداست‌که طشتی لب بام است مرا

جان من ، خون مرا گر نشماری تو حلال
عیش عالم ، ابدالدهر ، حرام است مـرا

مرو ازراه اگر سبحهٔ زاهـــد نگـری
میگریزم من ازاین دانه‌که دام است مرا

دم زدم تاکه ز وصف لب او « رضوانی »
نازکی سخن و ، لطف کلام است مـرا

دولت جاودان

دوش ز مهر، ماه من خواند به آستان مرا
بخت ببین که از زمین، برد برآسمان مرا

طعنهٔ دشمنان نگـر، خندهٔ دوستان ببین
گرنکشی تو، میکشد محنت این وآن مرا

کاش معاشرم شود یار ، به وقت پیری‌ام
تاکه ازین معاشرت بارکند جوان مـرا

خودنه همین فلک مرا، سوخت درآتش غمش
کرده بلند هردمی دود ، ز دودمان مـرا

خواستم اینکه موی تو، رشتهٔ عمرمن بود
غافل از آنکه میبرد موی تو، از میان مرا

حسرت بوسه ازلبش ،کرده دلم زغصه خون
هیچ نداد عاقبت ،کام از آن دهـان مـرا

رنجم اگر تومیدهی؟ رنج تو هست گنج من
ازتو زیانم ار رسد ، سود بود زیان مرا

دید چودست من تهی،خواست بهای بوسه،جان
کاش درین معاملت بود هزار جان مـرا

دوست نهاد ازکرم ، دوش به‌کلبه‌ام قـدم
داد خدا به مفلسی ، دولت جاودان مـرا

خاك قدوم ساقی‌ام ، ز آنکه به آب آتشین
رفت به باد ، عاقبت خانه و خانمان مـرا

طوطی نطق بسته‌ام ، طایر پر شکسته‌ام
برق دمان عشق هم ، سوخته آشیان مرا

شایقم اینکه چون کشد ، دامنش آورم به کف

لیک در آن زمان اجل گر بدهد امان مرا

خواست دلم کز آن‌دهان، خواهش بوسه‌ای کند

خواهش دل به جا، ولی، نیست چنین دهان مرا

بهر گـل رخ تو، مـن بلبل بینوا شدم

تا شده‌ام «فصیح» تو، خوار کند زمان مرا

خورشید عالم‌آرا

تفرج تو بود گر بگلستان ، یارا
تفرجی نبود بی گل رخت ما را

مرا کشی ز چه رو؟ ای که عمر بخشیدند
ز خاك کوی تو هم خضر و هم مسیحا را

به روشنی ، مه رخسار عالم آرایت
شکسته رونق خورشید عالم آرا را

بطبع نیست اگر پیر را حرارت عشق
به خود فریفته کردی تو پیر و برنا را

به دیده موج زند اشك ، صانعی را بین
که جای داده درون حباب دریا را

ز سر نقطهٔ موهوم ، کس نشد آگاه
دهن گشای و بکن حل این معما را

کسان که عیش جهان بهرشان مهیا نیست
خیال چشمهٔ سوزن کنند دنیا را

نوید وصل به فردا دهی و ، میباید
که تا به حشر کشم انتظار فردا را

وفا طلب ز دو چشمت مکن که این مردم
برای قرب سکندر ، کشند دارا را

مرا لیاقت ره یافتن به کوی تو نیست
که پشه ره نبرد آشیان عنقا را

تو با رقیبی و امرم کنی بـه صبر و شکیب
صبور چون کنم این قلب ناشکیبا را

نهفته شیشه‌به سنگ است یـار سنگین‌دل
قـرار داده درآیینه ، سنگ خـــارا را

به زور پنجهٔ خود ، دست ناتوانـان گیر
قوی تو خواهی اگر بازوی توانـا را

چه نقص ماست که رخسار دلبران بینیم ؟
خدا بـرای همین داده چشم بینا را

به چشم او، نظر لطف نیست ، « رضوانی »
علاج چون کنم این درد بی مداوا را ؟

احوال عاشقان سیه روزگار

دیشب به چشم من نظر افتاد یار را
دانست حال مردم شب‌زنده دار را
ما روز وشب به جز رخ وزلفت ندیده‌ایم
تا دیده‌ایم گردش لیل و نهار را
بار غم تو، کوه تحمل نمیکند
بهرچه ناتوان‌کشد اینگونه بار را ؟
شد زلف تو، زباد سحر بی‌قرار و، برد
آن زلف بیقرار، دل بیقرار را
خطت دمیده، یا که به رویت نوشته‌اند
احوال عاشقان سیه روزگار را
ای نوك تیر یار، بر آنی که هر دمی
سازی تو ریش، سینه و قلب فگار را
ما راستی چگونه ز دوران طلب کنیم؟
چون نیست راستی فلك کجمدار را
چشم مرا، ز مرگ چه ترسانی ای فقیه
این چشم دیده است، ره انتظار را
یکچند ترك عادت خودگوی و، کم مباش
ازسوزنی که میکشد از پای، خار را

طوطی سخنگو

برخیز و نمایش ده ، آن قامت دلجو را
بر دیدهٔ من پا نه ، بین سرو لب جو را
چون دم زنم از جانان ، دستم برد از دامان
دستی که برد حاکم ، خونی نبود او را
دیوانه دلان یکسر ، با سلسله میرقصند
گر باد بجنباند ، آن سلسلهٔ مو را
نقاش به استادی ، در نقش میان تو
باریک شد و افکند ، از کف قلم مو را
زآن چشم غضبناکت ، دلها همه لرزان است
این شیر قوی پنجه ، رم میدهد آهو را
خواهی همه گیتی را با تیغ زبان گیرم ؟
یک لحظه به چشمانم ، بنما خم ابرو را
هر لحظه دو چشمت را ، بینیم به خونریزی
در دورهٔ خود دیدیم ، چنگیز و هلاکو را
صد چشمهٔ آب خضر ، گردد زلبم جاری
یک دم شود ار بوسم ، آن خاك سر کو را
گویند که دیوانه ، روی پریان بیند
پس ازچه نمی‌بینم ، آن ماه پریرو را
در حلقهٔ عشاق عمر ابدی بخشند
در چنگ اگر آری ، آن حلقهٔ گیسو را

باشی چو تو بر بالین ، هرگز نبود محتاج
مجروح تو مرهم را ، بیمار تو دارو را
شیرین نه عجب گرهست، گفتار تو «رضوانی»
شکر شکنی باشد ، طوطی سخنگو را

بی‌ریا و بوریا

زاهد بیا به خانقه بی‌ریای ما
خالی ببین ز بوی ریا ، بوریای ما
خواهی ز لوث رنگ و ریا پاك اگر شوی
زاهد بیا به خانقه بی‌ریای ما
تا جای ماست خاك در پیر میفروش
صد ره رفیع تر بود از سدره جای ما
از فر فقر و فیض قناعت ، رخ نیاز
دولت نهاده بر در دولتسرای ما
تا در هوای عشق تو پرواز میکنیم
جبریل را بود طیران در هوای ما
داغ محبت تو کند درد را علاج
این آخرالدوا بود آخر دوای ما
جمشید ملك فقر و فنا و قناعتیم
جام جهان نما ، دل گیتی نمای ما
جاریست اشك و ،سیل غم ازسر گذشته است
این سرگذشت ما بود و ماجرای ما
از بازکردن گره گیسوان اوست
حل مشاکل از کف مشکل‌گشای ما
حرفی ز استقامت بالای او زدیم
این حرف راست،بین که شد آخر بلای ما

پاینده ملک فقر ، که با عجز و مسکنت

شاهان عالمند در آنجا گدای ما

تا زیر سایهٔ علم قامت توایم

هر سر فراز آمده زیر لوای ما

در پرده راز عشق تو گفتیم و ، بنگریم

پیچیده شد به گنبد گردان ، صدای ما

«رضوانیا» به خاك در دوست چهره سای

شاید مسی طلا شود از کیمیای ما

شرح گرفتاری

زین سپس به که کنی پیشه ، وفاداری را
کنی ای تـرك ختا ، ترك خطـاكاری را

دوش در خواب ، رخت درنظرم جلوه نمود
هیچ شب کـاش نبینم رخ بیداری را

پیش زلف تو ، ز چین نافه نخواهند آورد
بست این عطر ، دگر دکهٔ عطـاری را

کس ز طراری این چرخ سیهکار، نـرست
گوئی از طرهات آموخته ، طـراری را

نیست هشیار کسی ، در بر آن مردم چشم
مست را بین کـه بـرد از همه هشیاری را

جام می ،آن گل نوخاسته را ، برد ز کف
برد آن پرده نشین ، شاهد بازاری را

دمی از حلقهٔ گیسوی تـو ، آزاد نـیـم
که به پیش تو ، دهم شرح گرفتاری را

در گلستان جهان با همه عزت ، ز خسان
از برای گل روی تو ،کشم خـواری را

یار سنگین دل ، اگر سر فکند از تن مـن
شکر گویم بخداونـــد سبکبـاری را

از همه چیزگذشتم به رهش « رضوانی »
مرد باید کند اینگـونـه فـداکاری را

بی پرده

برداشتند از رخ خوبان نقاب‌ها
بگذاشتند بر مه گردون ، حجاب‌ها

یعنی شب چهارده ، شد بدر درخسوف
شد برطرف چواز رخ خوبان ، نقاب‌ها

مه منخسف چگونه نگردد چو بنگرد
بی پرده تابد از همه سو ، آفتاب‌ها ؟

نی‌نی ، که مه گرفت به خودپرده های شرم
از خجلت وقاحت کشف حجاب ها

این نیز پرده ایست که بالا رود ز جور
درسینمای پردهٔ رنج و عذاب ها

رفتند میش‌ها دم چنگال گرگ ها
گنجشک‌ها فتاد ، به چنگ عقاب ها

اما ازین قضیه ، فتادند سر به سر
شهوت پرستها همه از پیچ و تاب‌ها

در لاله زار رست همه ، لالهٔ فرنگ
گردید دور ، دور فرنگی مآب ها

رونق جوی نماند به رخسار گندمین
افتاد آب ها همه از آسیاب ها

جام جهان بین

رشک می‌آیدم از خاك سر کوی تو یا را
که بر او چون گذری ، بوسه زند آن کف پا را
گر بود رسم تو با اهل وفا عهد شکستن
« پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را »
آنکه آموخت ترا دلبری از روز نخستین
حیرتم کز چه نیاموخت ره مهر و وفا را ؟
باکش از خار مغیلان نبود آنکه گذارد
در ره کعبهٔ کویت ، قدم صدق و صفا را
التفاتی نکند بر جم و ، بر جام جهان‌بین
آنکه در دور تو ، مردانه کشد جام بلا را
من به راهی شدم از بهر طلب ، خضر به راهی
من لب نوش ترا جستم و ، او آب بقا را
تشنهٔ وصل تو از کشته شدن باك ندارد
کز دم خنجر قاتل بچشد آب بقا را
کوهکن در رهت ای خسروشیرین شکرلب
تیشه بر سر زد و در عشق بسر برد وفا را
چشم بر نرگس بستان مفکن از سر شوخی
آنقدر روی مده مردم بی شرم و حیا را
هیچ پروا ، نه ترا هست گر ای شمع بسوزد
سر و پای تو ، سراپای من بی سر و پا را

هست بیماری ما چون سبب پرسش جانان
درد را شکر بگوئیم و، نجوئیم دوا را

چون‌که بیمار تو باشیم، چه حاجت به طبیبی
دردمند ره عشقیم و، نخواهیم دوا را

واضح است اینکه بخوبی حجاب است دلالت
که به رخ شاهد یکتا، فکند زلف دوتا را

تیرش آمد به خطا بر دل و، امید که از نو
باز آن ترك ختائی، کند این کار خطا را

هر سحرگاه وزد باد صبا بر سر زلفت
تا که درزلف تو جوید، دل گمگشتهٔ ما را

گر دمی باد صبا، طرهٔ مشکین تو بوید
بندم از شش جهت از رشك، ره باد صبا را

شد قتیل نگه چشم تو «رضوانی» و، گاهی
به سر خاك شهیدان گذری آر، خدا را

روز ماه رمضان

۱- این غزل فصیح الزمان ازهمان روزگار حیاتش به نام شاطرعباس صبوحی معروف شد ، و در ضمن اشعار وی آمده است . شادروان فصیح الزمان بارها این موضوع را درانجمن‌های ادبی نیز عنوان می‌کرد . درمجموعهٔ اشعار شاطرعباس پس‌ازبیت سوم این غزل،ابیات ذیل نیزآمده است‌که الحاقی است:

یارب این نقطهٔ لب را که به بالا بنهاد؟
نقطه هرجا غلط افتاد مکیدن ادب است
شحنه اندرعقب است و من ازین می‌ترسم
که لب لعل تو آلوده به ماءالعنب است
منعم از عشق کند زاهد وآگه نبود
شهرت عشق من ازملك عجم تا عرب است

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است
آری افطار رطب در رمضان مستحب است

روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه
بخورد روزهٔ خود را بخیالی‌که شب است

زیرلب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد
گو چرا نقطهٔ خال تو ببالای لب است

سرو قد تو که دارد ثمر از آن لب نوش
نخل امید بود یا که درخت رطب است

پسر مریم اگر نیست ، چه باك است زمرگ ؟
تا دمادم لب ما ، برلب بنت العنب است

نسبت قد تو با شاخهٔ طوبی ندهم
که بر قامت تو، شاخهٔ طوبی ، حطب است

تاب ما ، زآن سرزلف و، تب ما زآتش عشق
تن‌وجان درشب هجرت، همه درتاب وتب است

نه عجب گر بدری پردهٔ «رضوانی» را
«تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصب است»

خویش را خواندم اگر سعدی دوران نه عجب
که مرا هرکه بدین نام نخواند ، عجب است

آنکه سعدی زمان خواند مرا ، دانی کیست؟
شاه با داد و دهش، خسرو عالی نسب است

ناصرالدینشه جمجاه ، که از گوهر پاك
کان فضل وکرم و ، معدن علم و ادب است

آمد و رفت

بکنار من دلداده ، نگار آمد و رفت
دولتی ، بی سرو پا را ، به کنار آمد و رفت

چه توان گفت که آن گل به چمن روزی چند
پی آزار دل بلبل زار آمد و رفت ؟

به شقایق، رخ سرخ و دل پرداغ ازچیست ؟
مگر اندرچمن آن لاله عذار آمد ورفت ؟

تابکی کنج شبستان ؟ به گلستان بشتاب
ز آنکه یک مرتبه بینی که بهار آمد و رفت

ای فرس تاخته در عرصهٔ گیتی پی صید
صد چو بهرام در اینجا به شکار آمد ورفت

مست چون پیل مشو، ز آنکه به شطرنج جهان
رخ برافروخته بس شاهسوار آمد و رفت

بردمش بار غم و، با ختمش هستی خویش
آنچه اندوخته بودم به قمار آمد و رفت

پیش گل چهچه بیهوده مزن کاندر باغ
چون تو ،ای بلبل شوریده ، هزار آمدورفت

شب وروز از پی زلف ورخی آشفته مباش
زآنکه دیدیم بسی ایل و نهار آمد و رفت

محو صورت مشو اندر طلب معنی باش
چون که بسیارازین نقش ونگار آمد و رفت

چه بگویم ؟ که چو برقی که به خرمن گذرد
بر «رضوانی» دلسوخته ، یار آمد ورفت

کمند بلا

ز چشمهٔ لب نوش تو ، آنکه کامرواست
سکندریست که آب حیات را داراست

دگر چه کام تمنا کند ز آب حیات
ز چشمهٔ لب نوش تو آنکه کامرواست ؟

چگونه دل رهد از حلقه های آن گیسو ؟
کجا فرار کند آنکه در کمند بلاست ؟

هزار شعله گرای شمع ، آتش تو کشد
بود چه باك ، که پروانهٔ تو بی پرواست ؟

اگر که بی سر و پایم ، مرا حقیر مبین
که کارها همه با مردمان بی‌سر و پاست

به پیش چشم تو نرگس اگر شکفت ، مرنج
مکن توقع شرم از کسی که نابیناست

نیامد اربکنارم نداشت جرم که دیده
کنار من همه ازآب دیدگان ، دریاست

شنیده‌ام که پری رو کند بـه دیـوانهٔ
ولی گمان من آنست کاین سخن بیجاست

سخن به صدق اگرهست ، آن پری پیکر
به دیدهٔ من دیوانه ، از چه ناپیداست ؟

بهشت و جهنم

همه دردم زرقیب است که همدم با اوست
کرده‌ام رو ، به بهشتی که جهنم با اوست
لیک بلبل نکند صرف نظر از گل خویش
خار را بیند اگر دمخور و توأم با اوست
نیش اغیار چه باشد برنوش لب یار
نیست تشویشی از آن زخم که مرهم با اوست
هر که گیرد ز کف ساقی ما ، یک دو سه جام
گر همه هست گدا ، سلطنت جم با اوست
بنشسته است به رویش عرق از تاب شراب
با طراوت گل سرخست که شبنم با اوست
به نگین لب او گشته رقم با خط سبز
کان سلیمان زمان است که خاتم با اوست
صحبت نقطهٔ موهوم ، از آن لب بشنو
کشف این نکتهٔ سربستهٔ مبهم با اوست
به گدای در جانان بحقارت منگر
این گدائیست که سلطانی عالم با اوست
سبزهٔ خط تو ، آنراکه بود در خاطر
گر بزندان برود ، خاطر خرم با اوست
خواهم ارگندم خال تو ، بمن خرده مگیر
آدمی زاده ، همان طینت آدم با اوست

کار، مختل چو بود ، زندگی ومرگ یکیست
عیش آنراست که اسباب منظم بـا اوست

با ضعیف ار بزنی پنجه ، یقین دان که به دهر
از مکافات عمل ، بازوی رستم بـا اوست

به تن اهل سخن ، روح دمد «رضوانی»
نطق نبود که دم عیسی مـریم بـــا اوست

فریاد رسی نیست

صد ناله برآریم و بدو گوش کسی نیست
فریاد ازین شهر که فریاد رسی نیست
رفتند عزیزان همه آنگونه کز آنان
جز خاطره و گردی و بانگ جرسی نیست
احوال دل مرغ گرفتار چه داند
مرغی که گرفتار به کنج قفسی نیست ؟
برمرغ دل خسته‌ام از دوریت ای دوست
از سینهٔ من تنگ‌فضاتر قفسی نیست
دراین دل ما ، غیر خیالت فرحی نه
وندر سرما ، غیر هوایت ، هوسی نیست
کوهیست غمت ، لیک به دوش دل مشتاق
مقدار پر کاهی و ، بال مگسی نیست
ای دوست نگهدار نکو ، خانهٔ دل را
چون صاحب این خانه بغیر ازتو کسی نیست
گر خوار رقیبم ، چه غم ، اندر چمن دهر
یک شاخ گلی نیست که او خوارخسی نیست
بهر طلب خاك سر کوی تو عشاق
از کون و مکان گر بگذشتند ، بسی نیست

شاهد پرده نشین

شاهد پرده نشین جلوه گر اندر همه جاست
جلوه گر درهمه جاهست و، ندانیم کجاست ؟
نه همین بندهٔ بالای تو من باشم و بس
هر کجا اهل دلی هست گرفتار بلاست
دل ما مایل زخم توکه زخمت مرهم
جان ما تشنهٔ درد توکه درد تو دواست
نرگس‌ای شوخ برچشم تودرباغ شکفت
کارآن میبرد از پیش که بی‌شرم و حیاست
به همه ماه کند جلوه به یک شب ، مه‌نو
آن هم اندر بر ابروی تو ، انگشت نماست
لب پر شور تو، هر تلخ بگوید شیرین
قد رعنای تو ، هرگونه خرامد ، زیباست
بوی مویت زدم باد صبا می‌شنوم
مگراین مونس جان ، همنفس باد صباست
گویم ار روی‌ترا صورت چین ، محض غلط
خوانم از موی ترا مشک ختن، عین‌خطاست
سرو گفتم که ز رفتار تو شد پای به گل
راستی چون نگری گفتهٔ من پا برجاست
یار اگرشهد به دشمن دهد و، زهر بدوست
دم مزن،حکمت بیچون، همه‌بی‌چون‌وچراست

مرغ دل

عمر پی باده شد ، از کف جم، جام رفت
دور به آخر رسید ، گردش ایـام رفت
دانه که ازدست رفت ، کیست که شد راهزن ؟
مرغ دل ما که سوخت ، کیست که دردام رفت؟
مهر ز بام فلک ، شد نگران بـر زمین
آن قمر خانگی ، تـا به لب بـام رفت
شحنه به صد آرزو، شد به بر مـی کشان
در برآن پختگـان ، با طمع خـام رفت
مرد ریـا پیشه ، دیـن ، داد بـه عشق بتان
عاقبت ایـن کفر وی ، در ره اسلام رفت
برد چو پیغام ما ، باد صبا سوی یـار
جـان پـی دیدار یـار ، همره پیغام رفت
شیخ که شد تنگدست در بـر پیر مغان
سبحهٔ او رهن شد ، خـرقهٔ وی وام رفت
راه غـم و، راه عشق ، راه فنا ، راه دوست
اینهمهٔ راه را ، عمر به یک گـام رفت .

درهفت آسمان

« فصیح الـزمـان ، شبی در انجمن دانشوران[1] (تهران ، امیریه ،کوچهٔ انشاء) قبل ازقرائت غزل‌ذیل اظهارداشت‌که میرزادهٔ عشقی روزی بمن‌گفت‌کــه از شعرت استقبال‌کردم ویك فرد آنرا هم بقرض گـرفتم (گفته‌ش تضمین‌کردی) سپس غزلی راکه‌گفته‌بود چنین خواند : « درهفت آسمان دگرم یك ستاره نیست » ـ نامی زمن به پرسنل‌آن اداره نیست ...گفتم پـرسنل چیست ؟.. آن را تـوضیح داد .گفتم: «آن اداره ؟». گفت: «ادارهٔ هفت آسمان».

اشکی سپس‌به دیده‌ام ، ای ماهپاره نیست[2]
درهفت آسمان ، دگـرم یـک ستاره نیست

باید شود ز خنجر پولاد ، چاك چـاك
آن سینه‌کز خدنگ غمت پاره پـاره نیست

آهم شکافت کوه و ، اثر بر دلت نـــکرد
آئینه را ببین‌که کم از سنگ خاره نیست

آمد دوباره دربرمن یارم ـ ایـن «کـه» گفت
کس را نصیب ، نعمت عمر دوباره نیست ؟

---

(۱) دراین جلسات ادبی‌که نویسندهٔ این یاد داشت دبیرآن بـود و بیشتر اوقات هفته‌ای سه مرتبه در سه محل تشکیل میگردید ، شاعران موظف بودند یـك نسخه از شعرخود را ـ که درآنجا میخوانند ـ بدبیرانجمن تسلیم نمایند ،

(۲) امیرالشعراء نادری‌که ازمشهد بتهران آمده‌بود ودرجلسه حضورداشت به ماهپاره ایرادگرفت وماه را بکسر «ها» خواند وافزودکه : « مـاه پاره » چیز خوبی نیست !

در قتلم استخاره مکن ، ز آنکـه گفته‌اند
« درکار خیر ، حاجت هیچ استخاره نیست»

دل از دهان نـوش تو آخـر گـرفت کام
هرچند «هیچ» هست ، ولی‌هیچکاره نیست!

بستند راه چاره ، ز هر سو ، به روی من
جز آستان حجت حق ، هیچ چاره نیست

صاحب زمان ـ خلیفهٔ رحمان ـ کـه آفتاب
باآنکه مخفی است چـو او آشکاره نیست

گهواره‌اش به بحر گنه ، دستگیر مـاست
این کشتی نجات بود ـ گاهـواره نیست

در[1] ثنای اوست به گـوش عـروس طبع
درگوش حور هم به ازین گوشواره نیست

نسبت به بحر و بـر ندهم جـود و فیض او
کانرا کرانه نبود و، ایـن راکناره نیست

شیرین به لب نیامده ، دل کرده شیر خون
این شیر کردگار بود ، شیرخـواره نیست

تیغش چو برق ، خرمن جان عـدو شود
دوزخ فغان کند که مرا ایـن شراره نیست

«رضی‌انیا» خوشا به تو ، کز اوبه روز حشر
چشمت بـه غیر موهبت بـی شماره نیست

---

۱ ـ در : بضم دال و تشدید را .

دولت وصل

شیریست شیر عشق کـــه در هیچ بیشه نیست
کی داند آنکه عشق‌پرستیش ، پیشه نیست ؟
از بیستون بپرس که فرهاد را «کـه» کشت
تـــا گـویدت کـه کشتن او ، کار تیشه نیست
مشکل به سنگ صبر، سرغم ، توان شکست
آن سنگ خاره‌گربود ، این نیز تیشه نیست
ای تیر غمزه ، خوش به دلم میکنی گـذر
افسوس ازاینکه دولت وصلت ، همیشه نیست
مشکن ز جور خویش و بیندیش، چون‌که دل
حساستر ز شیشه بود ،گر چه شیشه نیست
زد تیشه را بـه ریشهٔ مخلـوق و عنقریب
از او بدهر ، برگ و بن وشاخ وریشه نیست
«رضوانیا» تو میدهـی اکنون ثمـار شوق
کت جز به بحر عشق ، فرو رفته ریشه نیست

شیشهٔ دل

خوب شد شیشهٔ دل راکه دلارام شکست
نیست این شیشهٔ اول‌که در اسلام شکست

میل دارائی اسکندر وجم ، هیچ مکن
که در این نشأه بسی آینه و جام شکست

داشتم توبه ز می ، لیک از آن چشم ، به بزم
دوش، هم توبه وهم شیشه و هم جام شکست

کامیاب ازلب خندان و دو چشم تو نبود
باده پیمائی اگر پسته و بادام شکست

نقش دل بود ، مثال ملک و حور و پری
تو نمودی رخ و ، آئینهٔ اوهام شکست

عکس رخسارهٔ تو ، نقش بتان برد ز دل
که درین کعبه ، خدا صورت اصنام شکست

چون رهد طایر عقل از غم آن دانهٔ خال
بخدا ، شهپر جبریل ، درین دام شکست

دوش در میکده از نشأه آن نرگس مست
قدح بادهٔ حریف قدح‌آشام شکست

پخته‌گویم سخنی با تو رضا شو به نصیب
قدر هرکس‌به جهان ازطمع خام شکست

خامهٔ ازل

به چشم بی‌خردان ، باشد این سرای بهشت
کسیست آدم عاقل که این بهشت ، بهشت
فراغت و، لب نان ، دلق کهنه ، فرش حصیر
دو روز زندگی، این چار، به ز هشت بهشت
بـه قصر و باغ ، چه نازی ؟ که بس عمارت‌ها
بنا شود که تو ، ای خواجه خاك باشی و خشت
کسی که قالب او خشت گردد آخـر کار
به حیرتم که نهد ازچه ، خشت بر سر خشت؟
رضا به قسمت خود شو ،که خامهٔ ازلـی
همین نصیبه به پیشانی من و تو نـوشت
گذشت عمربـه غفلت ، ببین بموی سپید
که زال چرخ ، عجب پنبه‌ای برای تو، رشت
بخویش غـره مشو زاهـدا کـه روز درو
شود پدید که هر کس برای خویش، چه کشت؟
مباش درپی آزار کس ، چه نیک و چه بـد
که کس نزیست درین خاکدان، چه خوب و چه زشت
یکیست مقصد و مقصود هر دو ای زاهد
چه عابدان مساجد ، چـه موبـدان کنشت
به یاد جنت و غلمان ، به نقد ، « رضوانی »
غنیمت انـد ، پـریچهرگان حـور سرشت

شیشهٔ صبر

کناره کـرد ز مـا و کنـار غیر نشست
ز دوستان ببرید و به دشمنان پیوست
حبال عهد و مودت ز دوستان آخـر
همانکه رشتهٔ عمرم ز هم گسیخت، گسست
به صبر بیهده امرم مکن که شیشهٔ صبر
شب فراق تو، از دستم اوفتاد و شکست
اگر که میکشی‌ام، دست و پا مبند مـرا
. که اوفتاده‌ام از پـا و رفته‌ام از دست
توئی که، عالی‌ودانیت، چون سبوی‌وچوجام
کشند دوش‌به دوش و، برند دست به دست[1]
دلم تحمل هر فتنه میکند ز آن چشم
بلی طرف نشود شخص هوشیار به مست
مگرتو جلوه نمودی؟ که ماه کرد غروب
مگر ز بزم تو برخاستی؟ که شمع نشست
شکایتی نـکنم از بـلای بـالایت
من این معامله را کرده‌ام بـه روز الست
همیشه بوده بلا از بـرای اهـل ولا
ز قید کید جهان هیچ رستگـار نـرست

---

۱ ـ سلمان ساوجی: می‌کشندم چو سبو دوش‌به دوش می‌برندم چـو قدح دست به دست

به دوش این دل بیمار، بار تا کی وچند؟
دگر زیاده ازین ، خسته را نباید خست
ز شرم روی تو ، با روی زرد در پس کوه
چه روز بود که خورشید آسمان ننشست؟
چه کافر وچه مسلمان ، بدهر «رضوانی»
به هوش‌باش وحذر کن ازآن دلی که شکست

گنج

بریم درطلبش رنج ، همچو طالب گنج
چراکه گنج میسر نمیشود بی رنج
بدون رنج کسی سوی گنج ره نبرد
که نیش همره نوش است و مار بر سر گنج
به مال و گنج جهان هیچگه مشو مغرور
که مال اوهمه ماراست و گنج اوهمه رنج
زمانه گر دهدت اندهو ملال ، منال
جهان گر آوردت در فشار رنج ، مرنج
به غم‌ترش منشین زیر آسمان که ز اوج
هزار چرخ خورد تا زمین رسد نارنج
اسیر نفس و هوی و هوس مباش ای دل
مبر شکنجه ازین دام‌های پر ز شکنج
مجوی صرفه ز نو دولتان ، که دست طمع
فروبرند به خونت ز پنجه تا آرنج
چوپیل مست مشو ، گر جهان نمودت رخ
که مات گشته بسی شاه اندرین شطرنج
بساز چار صباحی به نیک و بد ، که بکام
یکی نزیست دو روز اندرین سرای پسنج
دلا جهان نفریبد ترا به غنج و دلال
که این عجوزه سراپا ، دلال باشد وغنج

قدم به وادی شهوت منه که مستی او
چنان بود که برد دست را به جای ترنج
به اهل دل، سخن عشق گوی «رضوانی»
ببر همیشه گهر را به نزد گوهرسنج

رخ نورانی

از پس پرده عیان ، آن رخ نورانی شد
سرما فاش از آن غمزهٔ پنهانی شد
از زنخدان تو، دل رست و، به زلفت پیوست
یوسف از چاه برون آمد و زندانی شد
لیلی عقل که بد پرده نشین مجنون وار
عاقبت از مدد عشق ، بیابانی شد
سخنی مختصر از زلف تو میرفت و، دلم
عمری آشفتهٔ این قصهٔ طولانی شد
زاهد بیهده گو، منع من از عشق نمود
کافری راهزن دین مسلمانی شد
گندم خال بتان چیدن و ، رفتن ز بهشت
از ازل شیوهٔ مرضیهٔ انسانی شد
دوش درمجمع ما صحبت آن زلف پریش
آنقدر رفت که اسباب پریشانی شد
شانه کردیم اگر زلف ترا نیست عجب
کارما روز ازل سلسله جنبانی شد
حالیا بزم من از یمن قدوم آن ماه
خوش و آراسته ، چون روضهٔ رضوانی شد

رازها

خوب شد این دل سودا زده از کار بماند
خوبتر اینکه در آن زلف گرفتار بماند

به خم گیسوی دلدار، دلم ماند نزار
به ازین چیست که در گیسوی دلدار بماند؟

گفتم آید چو برم، سر فکنم در پایش
عاقبت نامد و بر دوش من این بار بماند

من ندانم زکجا شهره شد اندر همه شهر
رازهائی که میان من و دلدار بماند

خون عشاق نشد ریزد از ابروی و سیم
کار از آن تیغ نیاید که به زنگار بماند

خواست دل، تا که برم دست بر آن زلف دوتا
غمزه‌ای کرد و، مرا دست و دل از کار بماند

نتواند که مسیحا کندش درد، دوا
آنکه از نرگس بیمار تو، بیمار بماند

ابدالدهر کسی نعمت آزادی یافت
که به بند سر زلف تو گرفتار بماند

گرد آن نقطهٔ خال تو نگردیم که چرخ
خوش درین دایره سرگشته چو پرگار بماند

روشن آن دیده که تا وقت سحر بهر وصال
به خیال تو، شب هجر تو بیدار بماند

تا توانی ز ستم دست بکش، ز آنکه به کس
نه ستم ماند بجا و نه ستمکار بمانـــد
نه عجب ، چشم تو گرهوش ز سرها بربود
همه باشد عجب از مست که هشیار بمانـد
داد « رضوانی » آزاده ، سراندر ره دوست
در طـریـق سفر عشق ، سبکبار بمانـــــد

آخر این گله هم ای گرگ ، شبانی دارد

زنده دل آنکه چو او راحت جانی دارد
چون به پیری برسد ، بخت جوانی دارد
دهن آلوده به خون ضعفا تاکی و چند؟
آخر این گله هم ای گرگ ـ شبانی دارد
به گدایان نکنی دیده چرا باز ـ مگر:
برسد از تو بما سود ، زیانی دارد؟
مشکن بال و پر طایر دل را ، کاین مرغ
به هوای سر کویت ، طیرانی دارد
حرفش از نازکی لعل و، نکوروئی تست
آنکه لطف سخن و حسن بیانی دارد
شنوم کز من بی نام ، نشان می طلبی
دوستدار تو مگر نام و نشانی دارد؟
کرد باریکتر از موی ، مرا درغم هجر
آنکه باریکتر از موی ، میانی دارد
بوئی آورد ز موی تو نسیم سحری
خنک آن دل که چنین مونس جانی دارد
ارزشی مرگ ندارد بر آن سوخته جان
که به راه تو ، دو چشم نگرانی دارد
رهنمایی کندم عقل همی جانب عشق
گرچه پیراست ولی طبع جوانی دارد

بعد وصل تو ، ز هجر تو نباید نـــالید
هر بهاری ز پی خویش خـزانـی دارد
نیستش ذوق می کوثر و طوبـــای بهشت
آنکه در وصف قدت ، طبع روانـی دارد

لب لعل فام

نمکین دهــان آن مه ، شکریـن کـــلام دارد
شکریــن کـــلام او هم نمکــی تمام دارد
مــه مــن بــه دشمنانم نظـــری تمام دارد
به هلاک دوستان بین که چــه اهتمام دارد
همه لحظه چشم مستش، زند ازچه مژه برهم ؟
مگر آنکه شاه ترکان ، سر قتل عام دارد ؟
به صبا ببین که دارد نفس مسیح مریـــم
مگر از حریم جانـان ، بــه کسی پیام دارد
به خیال بوس آن لب ، خوش وشاد بینم اورا
به کمال پختگی دل چـه خیال خــام دارد
به ز پا فتاده هرگـز ، مفکـن ز قهر پنجه
که زمانــه نیز دستی ، پــی انتقام دارد
نه با عتدال قد تو بجنت است ، طوبـــی
نه رخی به خلد غلمان چو توئی غلام دارد
می ناب سرخ رنگم نکند اثـر چـــو بینم
گـل نـو شکفتهٔ مـن ، لب لعلفــام دارد
بــه جهان و هــرچـــه بینی نبود دوام ، الا
شب هجر مــه جبینان کـــه بسی دوام دارد
نمك دهان جانان تو چـه مـرهمی مجرب
که جراحت درونها ، ز تـو التیام دارد

شمیم نافه و بوی عبیر می‌آید

نیم ملول که از دوست تیر می‌آید
ملول خاطر از آنم که دیر می‌آید

شکر فشاند اگر تلخ گویدم، کان طفل
هنوز از دهنش بوی شیر می‌آید

به باد داد سر زلف و، هردمم به مشام
شمیم نافه و، بوی عبیر می‌آید

ز ابروان و ز مژگان تو نپوشم چشم
ببینم ار ز کمان تو تیر می‌آید

چگونه صبر زهجرش کنم به یاد وصال
که زود ازبر من رفت و، دیر می‌آید

به راستی که اگر در چمن خرامد سرو
به پیش قد بلندت، قصیر می‌آید

از آن بود به چمن سر بلند، سروسهی
که پیش قامت تو سر بزیر می‌آید

اگرتو پرده گشائی زرخ، هزار شکست
به مهر انور و ماه منیر می‌آید

سخن ز خاك درت رفت و گفت «رضوانی»
«که برگذشت که بوی عبیر می‌آید[1]»

۱ــ سعدی: «که» برگذشت که بوی عبیر می‌آید؟
«که» میرود که چنین دلپذیر می‌آید؟

خواب پریشان

غیر چشم تو که دل‌ها همه نخجیر کند
کس ندیده است که آهو هنر شیر کند

بی‌سبب خون مرا ، زابروی پر وسمه نریخت
زنگ را خواست که پاك از دم شمشیر کند

مبری دست بر آن زلف که از بیخردی است
هر که بازی به سر مار و دم شیر کند

راستی گر بگلستان بخرامی از ناز
سرو را جلوهٔ قد تو ، زمینگیر کند

شده ویران ، دل و ، معمار محبت آنرا
مگر از آب و گل حسن تو تعمیر کند

ای کمان ابروی من ! چشم تو پیوسته به ناز
پی صید دل مردم ، مژه را تیر کند

دیده‌ام خواب پریشانی و ، هر کس شنود
به سر زلف پریشان تو تعبیر کند

ملك دلها همه با نصرت تیغ ابرو
به یکی چشم زدن ، چشم تو تسخیر کند

شمع را ازچه به مقراض بریدند زبان
راز پروانه مگر خواست که تقریر کند

لب نوشین ترا مایل از آنم که مدام
مدحت صدر فلك قدر جهانگیر کند

صدر اعظم که به هر لحظه ز روشن رائی
ماه را مهر رخش صورت تصویر کند

ای که از فرط جـوانمردی ورادی ، کـرمت
تـا ابـد حلقه بـه گـوش فـلك پیر کند
نظری جانب «رضوانی» خود کن کـه ز لطف
خـاك ره را ، نظـر پـاك تـو ، اکسیر کند.

درد فراق

عشق هر کار که با جان و تن مجنون کرد
با تن و جان من سوخته دل ، افزون کرد
تیغ ابروی تو نازم که به رنگ آمیزی
ریخت خون من و ، رخسارترا گلگون کرد
تو چه دردی به دل زار من ای درد فراق
که علاج تو ، نه لقمان ونه افلاطون کرد؟
راستی سروچمن را به قدت میزان ساخت
آنکه دروصف قدت ، طبع مرا موزون کرد
داشت خورشید به ماه رخ او سودائی
مشتری راچه خوش آن زهره جبین ، مغبون کرد
حلقهٔ زلف تو ،کار همه را درهم ساخت
گردش چشم تو ، حال همه ، دیگرگون کرد
کرم مردم چشم من مفلس نگرید
که چنین ، دامن من پر زدر مکنون کرد
مردم چشم من ازهجر تو آنقدر گریست
تاکنارم ز نم اشك روان جیحون کرد
طالع من شده چون مژهٔ برگشتهٔ یار
واژگون چرخ نگر بخت مرا وارون کرد
تلخی کام مرا ، شور لبت ، شیرین ساخت
لیلی عقل مرا ، عشق رخت ، مجنون کرد
بندهٔ همت آنم که به هر ره که گذشت
مفلس خاك نشین را کرمش قارون کرد

صدر اعظم که به اقبال شهنشاه جهان
ظلم را شحنهٔ عدلش زجهان بیرون کرد
جور را قاعده، از صفحهٔ گیتی برداشت
عدل را در همهٔ روی زمین قانون کرد
آنچه با تیغ نمایند به قرنی شاهان
به دمی، خامهٔ فرخ اثرش، افزون کرد
گر، به پهنای جهان و فلکم بود دهنی
دادمی شرح که با خلق، عطایش چون کرد
هرکه برخاك رهش یافت چو«رضوانی» راه
کسب جاه و شرف ازخاك درش، گردون کرد

سر به گریبانی چند

هست گیسوی تو ، دردست پریشانی چند
بود این سلسله را ، سلسله جنبانی چند

دوش درانجمنی بود سخن ز آن سر زلف
جمع بودند درآن حلقه ، پریشانی چند

پیش چشم وخط وخالت ، دلم آن بیماریست
که دم نزع فتد درکف شیطانی چند

یکدل واینهمه غم ؟ بار خدایا مپسند
که خورد لطمه یکی گوی ز چوگانی چند

این عزیزان ، غمشان چشم مرا کرده سپید
هست یعقوب مرا یوسف کنعانی چند

دردومحنت ، غم‌وحسرت، همه‌رو کرده‌به‌دل
درچنین خانهٔ تنگ ، آمده مهمانی چند

رفته دل، گه به زنخ ،گاه‌به‌خط ،گاه‌به زلف
بارها ، بی گنه ، افتاده به زندانی چند

جا گرفتند به قلب همه شمشاد قدان
این صنوبر شده اورنگ سلیمانی چند

همه دلها نگرم جای تو و، این عجب است
که بود مسکن یك گنج ، به ویرانی چند

کم مبین دانهٔ اشکم که همین درغم تو
قطره‌ای هست کزو سرزده عمانی چند

به چمن چون گذری ، چشم‌به‌نرگس مفکن
تاخجلت کم کنی به سرسربگریبانی چند

همه ازچـاك گریبان تـو معلـومم گشت
که چراچـاك شد از عشق ، گـریبانی چند

به امیدی که به دامان تودست آویـزیـم
دست امید کشیدیـم ز دامـانـی چند

زاهـدان درپـی آزردن مستان تـوانـد
کافـری چند ، در آزار مسلمانـی چنـد

به زمان، طبع «فصیح» ازشرف صحبت دوست
بـود ایجادکـن روضـۀ رضوانـی چند

خورشید و ذره

مه رخان چون جلوه با روی منور میکنند

در نظر خورشید را از ذره کمتر میکنند

آه ، ازاین نو خطان بی‌وفاکز خویشتن

بی‌سبب آئینهٔ دل را مکدر میکنند

گرسهی قدان به طنازی چمند اندر چمن

ناز برسرو وتکبر برصنوبر میکنند

فکرابروی ترا دارند و ذکر طره‌ات :

«واعظان‌کاین جلوه درمحراب ومنبرمیکنند»

خرده بینان ازدهانت هرسخن را بشنوند

ازچه حرف هیچ را اینگونه باور میکنند ؟

جان به قربان شهیدان تو ، کاندر قتلگاه

خنده‌ها برروی قاتل زیرخنجر میکنند

ازخط وخال‌وقد ومژگان وابرو،چشم‌وزلف

این‌شهان رابین‌که جنگ هفت لشکرمیکنند

بندهٔ شکر دهانانم‌که هنگام سخن

خنده بر قند از لب شیرین مکررمیکنند

بندگان خاك‌کوی ناصرالدینشاه راد

از نگاهی مرد مسکین را توانگر میکنند

شاه ذوالقرنین دارا چاکر آئینه رای

کش غلامان جلوه با فر سکندر میکنند

کم مبین خیل گدایان راکزاکسیر نظر

سنگ رااین‌قوم سیم و ، خاك را زرمیکنند

حاجیان کعبهٔ کـوی تو، هنگــام طــواف

هریك انــــدر هر قدم صد حج اکبر میکنند

مرده آنان زنده میسازند ،کاندر مدح دوست

شعر نغز دلـکش «رضوانی» ازبــر میکنند

بس لیل و نهار آید

در دیدهٔ او عاشق ، از چیست که خوار آید ؟
«هرچیز که خوار آید ، یك روز به کار آید»

بی رنج نیابی گنج ، بی نیش ننوشی نوش
گل هم به کف گلچین ، با زحمت خار آید

ما را شبی و روزی ، بار لف و رخت خوشدار
ز آن پیش که بعد از ما ، بس لیل و نهار آید

کم چهچه بی جازن ، گل خاص تو تنها نیست
چون ما و تو ، ای بلبل ! در باغ هزار آید

جان است که می آید ، ما را به تن بی روح
یا قاصد فرخ پی ، از جانب یار آید

هر کس که انا الحق گفت ، منصور نخواهد شد
منصور نخواهد شد ، الا سر دار آید

شب فراق

برقـامت بـلندت ، سر «سرو» بـر نبـاشد

که‌تراست بارخورشید و، به سرو، بر نباشد

من وديـده برگـرفتن ، ز نظـارهٔ جمالت

به خـدا محال باشد مـگـرم نظـر نباشد

ز درت گرم برانی، چه کنم؟ چه‌چاره سازم ؟

که به‌جزدرتو رویـم ، بـه در دگـــرنباشد

نه عجب ازاینکه آهم ، دل سنگ میشکافد

عجب است ازاینکه اورا بدلت اثر نباشد

به رهت زسنگ محنت، شده خرداستخوانم

چه خوش آن درخت‌بی‌بر، که براو ثمر نباشد

تو، به ناتوانی‌من چه شود که رحمت آری

کـه زبار کـوه محنت ، دگـرم کمـر نباشد

مه وهوروحوروغلمان، ملك وپری،چه‌سودم

که درین ردیف جنسی ز تو خـوبتر نباشد

بری ارسرازتن من، چه غـم‌وچه درددارم ؟

به کسی کـه نیستش سر، غـم دردسر نباشد

چوبدت به پیش آید، به همان بسازوخو کن

نشده است خوبی آیـد ، که زبـد بتر نباشد

بجز ازشب فراقت ، که سحرندارد از پـــی

نشنیده‌ام شبی را ، کـــه زپـی سحر نباشد

چو مراست سروقدت ، چه ثمر زبوستانـم؟

که به بـوستان نهالی، چو تـو بارور نباشد

بخدا اگربدانم ،کـه تو پا نهی بـه چشمم
مژه بـــرکنم که خـــارت ، سر رهگـذر نباشد
شب هجررا به‌پایان بـرم از حـدیث زلفت
که مطول است ایـن قصه و، مختصر نباشد
نظرت به حال «رضوانی» مستمند مسکین
چه خوش‌است اینکه‌باشد،چه کنم‌اگر نباشد؟

عمر جاودان

دلم به مهر تو ، باز اندکی گمان دارد
که در بر تو ، پی معذرت زبان دارد
دلم به مهر تو آنگونه دارد اطمینان
که میکشد ز تو هرجور و، امتنان دارد
ضعیف را مکن آزار اگرچه باشد مور
که مورهم به مثال من وتو ، جان دارد
مرا شماتت دشمن‌خوشست و، طعنهٔ دوست
که مرد عشق چه پروا ازین و آن دارد ؟
گدای کوی مغانم ، گدای کوی مغان
چه اعتنا به شهنشاهی جهان دارد ؟
ز بار عشق ، فلك شانه میکند خالی
بلی تحمل این بار ، ناتوان دارد
کسی که دیده‌اش آب آورد بود بهتر
که چشم بر کف دونان ، پی‌دونان دارد
زهمدمی تو، پیرانه سر، جوان شده‌ام
بلی مصاحب خوش، پیررا جوان دارد
قلم قرار نگیرد به دست نقاشت
ز بسکه دمبدم انگشت در دهان دارد
نشان تیر ملامت چراست یار ؟ مگر
نشانی از من بی‌نام و بی‌نشان دارد
مسلم است که باریکتر ز موی شود
کسی که یکسر مو، فکر آن میان دارد

سروده‌ام غزلی بهرآن غزال که او
مرا بخواند و از خویش شادمان دارد
برای رد و قبولش مراست آن حالت
که طفل مدرسه ایام امتحان دارد
کسی که آن لب نوشین مکیده میداند
که خضر ازچه سبب عمر جاودان دارد
زوصل آن مه حوری جمال، «رضوانی»
دگر چگونه بدل حسرت جنان دارد ؟

قطرهٔ باران

زاشك من ، دل سخت تو ، کـی خبر دارد ؟
بـه سنگ ، قطرهٔ باران کجا اثر دارد ؟
لبت به خنده و دشنام خوش بود ز آنرو
کـه تلخی مـی و شیرینی شکـر دارد
هزار دیدهٔ باریك بین ، دقیق بود
درین میانه ، کـه او مـوی یا کمر دارد
ز خویشتن خبرم نیست ، آری اندر عشق
نه عاشق است کـه ازخویشتن خبر دارد
زخشکی لب و، چشم ترم ، کس آگـه نیست
مـگر کسی که لب خشك و چشم تـر دارد
چگونـه صبر توانـم ؟ کـه شیشهٔ صبرم
شکست آنکـه دل از سنگ سخت تـر دارد
به صفحهٔ گل روی تو هر که دید آن خال
چو لاله خون به دل و ، داغ در جگـر دارد
دلم که در قفس سینه بود بی پـر و بـال
کنون ز تیر تو ، چون مرغ ، بـال و پر دارد
بجای خاك ، همی دیده میشود پا مـال
ز بسکـه دیدهٔ مردم بـه رهگذر دارد
به روی چشم تـو افتاده زلف و ، میدانـم
کـه ایـن بـلای سیه ، فتنه زیـر سر دارد

به اعتبار خط سبزت ای نـگـار ، بـه دست
قتیـل عشق تـو ، سرخـط معتبـر دارد

مقیم روضهٔ رضوان بود چـو «رضوانی»
بـر آستانـهٔ او ، هـر کسی مـقـر دارد

لطف سخن

ای هموطنا ! بار دگر ، جـان بتن آمـد
آن ماه سفرکـــرده به سوی وطن آمد

بودی وطن از دوری رویش تن بی جان
المنةلله کـه دگـر جان به تـــن آمـــد

یك چند ز ملك بدن ،آن روح روان رفت
امروزهمان روح روان ، در بـــدن آمـد

چشم مـن و پـروانـــۀ دلسوخته روشن
کان شمع رخ افروخته ، در انجمن آمـد

از بهر خـــدا مـــژده بهبلبل بـــرسانید
کان گل که برفت از چمن اندر چمن آمد

آن رایحه کـز مصر بیامـــد سوی کنعان
هان مژده عزیزان ،که بهبیتالحزن آمد

دیگرزچـه روشن نشود دیـــدۀ یعقوب ؟
چون رایحۀ یوسف گل پیرهـــن آمـــد

از فـرقت آن خسرو شیریـن شکـر لب
کوه غمی ار بود به دل ،کوهکن آمـد

او فـر سلیمـان زمـان استکـه سهمش
تیری شد و بر زخم هزار اهـرمن آمـــد

مسعودتـریـن کـــوکب فرخندۀ خلقت
محبوبتریـن مـوهبت ذوالمنن آمـــد

اینك ز سفر آمـــد و تبریـــك قـــدومش
زیب غـزل و زینت لطف سخن آمـــد

چشمهٔ حیوان

خبر از حال دلم طرهٔ جانان دارد
که پریشان خبر از حال پریشان دارد
نرگس‌ای‌شوخ‌به همچشمی‌چشمت چوشکفت
از خجالت همه جا سر به گریبان دارد
مونس دوست چه باك است ز دریای‌غمش ؟
همدم نوح ، چه اندیشه ز طوفان دارد ؟
لحظه‌ای گر نگرم روی تو ، ای بدر منیر
زکمال تو ندانم که چه نقصان دارد
حال ما گردش چشم تو دگرگون سازد
جمع ما را خم زلف تو پریشان دادر
گفتی از نیم نگه میبرم ایمان ترا
این سخن را به‌کسی گوی که ایمان دارد
به‌کنار من درویشی و آن‌کیست چو من
که چنین دولت جاوید به دامان دارد؟
از ازل آنکه بزد بوسه بر آن خاتم لعل
تا ابد زیر نگین ، ملك سلیمان دارد
نه عجب گرد لب ار سبزهٔ خط تو دمید
خضر هم جا ، به لب چشمهٔ حیوان دارد
داده سامان جهان را همه بر باد وکنون
سر سامان من بی سر و سامان دارد
نه عجب گر غم عشقش به دلم دارد جای
گنج تا بود و بود ، جای به ویران دارد

میخورد خون دل از سفرهٔ دنیای دنی
آنکه از بهر دونان، منت دونان دارد

به سر خوان کریمی ببرم دست امید
که مرا مرحمتش بندهٔ احسان دارد

شهسواریست که نه گنبد گردون، گوئی
چند گوئی است که اندرخم چوگان دارد

صفحهٔ شعرمن ازمدحت او، «رضوانی»
به صفا، دلکشی روضهٔ رضوان دارد

•

وصف دوست

دل خواهد اینکه با خبر از آن دهان شود
خواهد بـه هیچ ، واقف راز نهان شود

جوید اگـر کسی دهـن بـی نشان تـو
میباید آنکه چون دهنت بـی نشان شود

دل شد دچـار زلف تـو، اینم گمان نبود
کاین مرغ پـرشکسته بـلند آشیان شود

گیسوی‌خویش‌قطع مکن، ز آنکه مرغ‌دل
تـرسم‌خـدا نخواسته بـی آشیان شود

هر کس زبان‌گشود ، پی‌سر کشی‌چوشمع
مقراض دهر ، دم بدمش همزبـان شود

از مـن قـد تودم زنـم و، بـاغبان ز سرو
تا بنگریم حرف که آخـر روان شود

گـر افکنی سر از تـن عـاشق عنایتیست
کاسوده ازکشیدن بـار گـران شود

بی اختیار خنده به رویـم کند ، بلی
تـولید خنده در اثـر زعـفران شود

نازم‌به چشم‌خویش که اوراست جدوجهد
تا رنگ زعفرانی مـن ، ارغوان شود

پروانه پیش ازآن که بسوزد به پای شمع
بینی که شمع گـریـد وآتش‌به جان شود

«رضوانیا» هر آنکه کند چون‌تو وصف‌دوست
دارد لیاقت آنـکـه «فصیح الـزمـان» شود

خار مغیلان

مرنج از اینکه دلم از لب تو در گله باشد
کسی که کام ندیده‌است ، تنگ حوصله باشد
دهن به شکوه مکن باز ، از تو گر گله مندم
همیشه تنگدل ، از روزگار، در گله باشد
درید پردهٔ دل اشك و دیدگان مؤاخذ
خطا ز طفل که سر زد دیت به عاقله باشد
هزار جان پی یك بوسه‌ات دهند و ، تو غافل
که صد هزار زیانت درین معامله باشد
برید لیلی من ، ازچه روی، گیسوی خود را ؟
مگر نخواست که مجنون اسیر سلسله باشد
به راه کعبهٔ آن کوی ، از چه خار مغیلان
خلد همیشه به پائی که پر ز آبله باشد ؟
شوییم خسته دماغ از خیال بعد مسافت
میان ما وتو، موئی اگر که فاصله باشد
به‌ناز خفته به محمل ، چه دارد آگهی ای دل
ز خسته‌ای که چو گرد از قفای قافله باشد ؟
ندانم ، این چه زمانی بود که فضل و هنر را
بر کریم نه مزد و، نه شعر راصله باشد ؟
سخن بگوی ،که رضرانی ترا ، نظراین دم
به لعل تست که حل نکات مشکله باشد

آتش به دودمان بنی آدم اوفتد

دل زان دو زلف ، دور اگر یک دم اوفتد
در دام صد هزار بلا و غم اوفتد
وقتی دل از شکنجهٔ غم ، جان برد که سخت
در آن شکنج طرهٔ خم در خم اوفتد
دیدار دوستان بود از حسن اتفاق
وین حسن اتفاق به عالم ،کم اوفتد
آدم برای دانه چو در دام اوفتاد
نبود عجب اگر که بنی آدم اوفتد
بود این چه مصلحت ؟که پی گندمی هنوز
آتش به ذودمان بنی آدم اوفتد
مهمان سفله خوی مشو گر، بسفره‌اش
بینی ز غیب مائده مریم اوفتد
کم یا که بیش ، هرچه نصیب است میرسد
ابله کسی که در خط بیش و کم اوفتد
رخ زین و آن بپوش که خیزد فساد اگر
بر روی خوب ، دیدهٔ نامحرم اوفتد
ز اوصاف روی و لعل تو، از دیدهٔ شهان
آئینهٔ سکندر و جام جم اوفتد
قامت قیامتم ، قدمی گر کند قیام
شور نشور در همهٔ عالم اوفتد
آن دل که زخم خوردهٔ تیر نگاه تست
تن در نمیدهد که بر او مرهم اوفتد

بیمار عشق ، بـه نشود گر رجـوع او

بـا نسخهٔ طبیب مسیحـادم اوفتد

«رضوانیا» شود به جهان کم ز پیرزال

گـر درکمند عشق بتی ، رستم اوفتد[1]

---

۱ ـ فصیح الزمان این غزل را دراواخر عمر سروده است ودرشمار غزلهای خوب ولطیف اوست وتاکنون درجائی بطبع نرسیده است

عرصهٔ محشر

برفت دلبرم ای دل به ناز در بر دیگر
چورفت در بر دیگر، به جوی دلبر دیگر
ستم هرآنچه تواند ، بگو کند که نیاید
چو من‌ستمکش دیگر، چواوستمگردیگر
رقیب کشتهٔ چشم تو گشته است نظر کن
که کشته کافر دیگر ، قتیل کافر دیگر
نمود پیکرم ازتیغ پاره و پاره و، میرم
زرشك آنکه کند پاره پاره پیکر دیگر
شد آنقدر بدنم زخمدار خنجر کینش
که نیست دربدنم جای نیش خنجر دیگر
به روزمحشراگر عاقبت قیام نماید
کند به عرصهٔ محشر پدید ، محشر دیگر
شنیدم آنکه‌کند مرده زنده لعل لبانش
پدید گشته مگر عیسی پیمبر دیگر
به پاسبان درش، چون مرا براند بگفتم
«گرم‌برانی‌ازین در، درآیم ازدر دیگر»
مگربه داد تورضوانی، اورسد زترحم
که غیردرست ، دگرنیست دادگستردیگر

خاتم سلیمان

اگر که غنچه بخواهد زند دم از دهنش
مسلم است که بیرون کنند از چمنش

هزار تلخ اگر گویدم، بود شیرین
که بوی شیر بیاید هنوز از دهنش

چگونه جامهٔ جان، مه به‌تن قبا نکند ؟
که آفتاب برآید ز چاك پیرهنش

دگر نه ذوق وطن دارد و، نه شوق دیار
هر آن غریب که درملك عشق شد وطنش

زبسکه هست لطیف آن بدن، همی ترسم
گه نظاره، خلد عکس مژه در بدنش

شکر ز لعل فشاند، گه سخن گفتن
هر آنکه ورد زبان است نام بوالحسنش

پیاده بودم وهم مات، بر رخ آن شاه
که خاك شد تنم، از سم اسب پیلتنش

رقیب امشبت ای‌مه، کشیده در آغوش
الهی آنکه نشاند خدا، به روز منش

ببین که لعل لبش، خاتم سلیمانی است
خدا نگاه بدارد ز دست اهرمنش

کجا رهد ز زنخدان یار، رضوانی
که اوفتاده چو مور ضعیف، در لگنش

خوش‌الفتی‌است میان من و میان فراق

زبس‌که هست شرر بـــارداستان فـراق
زبان بـه کام بسوزدگـــه بیان فـــراق
من از فـــراق سخن‌گویم و فراق ازمن
کنون یکیست زبان من و زبـان فـــراق
تمام شد به فـراق تو عمر جاویـدان
تمام‌کی شود این عمر جـاودان فراق ؟
رقیب دیوصفت باتو توأمـان شده است
چنان‌که من شده‌ام بی‌تو توأمـان فـراق
نبرده سود ، زوصل تو، صبح روز وصال
به شام هجرتو، تاکی‌برم زیـان فـراق ؟
فراق ، خرمن جان مرا ، ز آتش غم
چنان بسوخت‌که آتش فتدبه جان فراق
زبس فراق رخت طاقت و تـوانم دیـد
به سررسید دگر طاقت و تـوان فـــراق
چنان به تیغ وصالت فراق را ، بکشم
که تابه چرخ رسد بانگ الامـان فـراق
اگر فـراق تو بـرچید دودمان مـــرا
کنون وصال تو بـرچید رودمان فـراق
رسید تیر فضا بـرمـن ازکمان قـدر
چنان‌که تیر فراق آید ازکمـان فـراق
ز پهلویم چو توبرخـاستی، فراق نشست
بیا بیاکه مکان تو شد ، مـکان فـــراق

من وفراق ز هم ، یك نفس جدا نشویم
خوش الفتی است میان من ومیان فراق

نویسی ازچه ؟ تو شرح فراق،«رضوانی»
«زبان خامه ندارد سر بیان فراق»

عیان میدید موسی شعله‌های طور

کجا بینم رخ کس تا تو گشتی دور از چشمم ؟
که رفت ازدوریت- ای نورچشمم - نورازچشمم
چنان نزدیك شد چشمم به چشمت ، بهر نظاره
که‌چشمم‌باتونزدیك‌استو، من‌خود دوراز چشمم
به جنت ای بهشتی‌رو مــرا گــرچهره بنمائـــی
شود محو ازنظر غلمان و، افتد حورازچشمم
چنان روشن شد از نور رخت چشمم، که پنداری
عیان میدید مـوسی ، شعله‌های طـور از چشمم
بگفتم چشم نرگس از چـه رومخمورشد ؟ گفتا
نظر کردم به چشمش ، تا که شد مخمورازچشمم
جراحت‌های پی درپی، عیان گــردیده بر رویـم
زبس بررخ روان گردیــده ،آب شور از چشمم
رقیب ازلعل نوشت گر عسل‌نوشد، زنم چشمش
که تا بیند ز مژگـان ، نیش‌صد زنبور از چشمم
ز نظاردهانت آن چنان چشمم بـه تنگ آمـد
کــه سبقت میتوانـد برد چشم مــور از چشمم
زچشم مــور گفتم نیست چشمی تنگتر ، امـــا
چو دیدم آن دهان ، افتاد چشم مـور از چشمم
نمودم سرمــه تا خــاك قدوم صدر اعــظـم را
کند «رضوانیا» خورشید ،کسب نـور از چشمم

گوهر اشك

دوش در مجمعی از آن سر زلف آشفتم
مو بمو شرح پریشانی خود را گفتم
سخنی رفت ز موی تو ، به خود پیچیدم
حرف آشفته‌ای آمد به میان ، آشفتم
جز حدیث غم عشقت که بود مونس جان
حرفی ای دوست نگفتم ، سخنی نشنفتم
تا سحرگه مه و خورشید به بالینم بود
بی تو،آن شب که به بستر بخیالت خفتم
گفته بودم به دل خود که دمد خط نگار
عاقبت سبزشد آن حرف که با دل گفتم
مژه برکنده‌ام از دیده ، بیا بر چشمم
پای بگذار ،که خار از سر راهت رفتم
غبن دارد ز خریداری من خواجهٔ من
با وجودی که خریدار شد آخر مفتم
طاقتم کرده فلك طاق ، بدین جرم که من
به غم عشق تو ، با صدق و ارادت جفتم
تاج بخشم اگراز تیغ تو ، در خون غلطم
پا به گردون نهم ، ازپیش تو بر خاك افتم
همه از حسرت لعل و ، «در» دندان تو بود
دوش هر گوهر اشکی که به مژگان سفتم
گشت از حال دگر گون شدنم ، پیش تو فاش
راز عشق تو ،که یك عمر به دل بنهفتم

شعلهٔ آه

آهوی چشم تو بگرفت سر ره به نگاهم
باهمه شیر دلی بست غزالی سر راهم
گرچه برد ازنگهی،پاك زکف هستی‌ام ، اما
داشت‌آن طرفه نگاه از همه آفات نگاهم
روز وشب در نظرم تابودآن‌عارض روشن
نه‌نگاه‌است‌به‌خورشید و،نه‌چشم‌است‌به‌ماهم
خسرو مملکت عشقم و فرهاد محبت
شورآن شاهد شیرین شکرخند ، گواهم
بکن اندیشه از آندم که دمد خط ز عذارت
یعنی ای آینه! پرهیزکن از شعلهٔ آهم
گر گرفتار شب هجر شدم جرم تو نبود
فلك تیره نشانید بدین روز سیاهم
وقتی ای دوست بگفتم ز زنخدان توحرفی
آخرآن حرف زیادازدهن ـ انداخت‌به‌چاهم
بسرم سایه فکند آن مه و امیدکزین پس
رسد ازپرتو آن سایه ، به خورشید ، کلاهم
من کجا ؟ طاقت بارتو کجا ؟ ای غم هجران
که تویك پارهٔ کوه استی و، من‌یك پر کاهم
منم آن مرغ که پرواز چوکردم به هوایت
دانه نادیده بود ازهمه سو، دام به راهم
از اسیری غم عشق تو ، در دهر امیرم
ازگدائی در خانهٔ تو ، بر همه شاهم

بوسه‌ای ماه زدم برخط سبز تــو و اکنون
کرده سودای تودیوانه از آن مهر گیاهـم
میدهم جان و ندانی که چه حداست ثـوابم
میکشی زار و ندانم که چه بوده‌است گناهم؟
پشتم‌از بارتو بشکست و مرا نیست پناهــی
رحمتی آرکه رضوانی بی پشت و پناهــم

رنج هجر تو نموده است بسی رنجورم

تو مپندار که از خاك درت مهجورم
به تو نزدیك چنانم که ز خود هم دورم
هرچه نزدیك شوم باتو، زخود دورشوم
تو مپندار که از خاك درت مهجورم
گر بغیر از نمك لعل تو چشمم بلبی است
حق نوشین نمك لعل تو، سازد کورم
گرنه انگشت نماکرده مرا ابرویت
در همه شهر چرا چون مه نو مشهورم؟
ننمودم عسلی از لب نوشین تو نوش
آسمان کرده چرا نیش خور زنبورم؟
نه عجب شوربه پاکرده‌ام اندر همه شهر
نمکین لعل تو انداخته بر سر شورم
قادرم اینکه به پایت سرخود را، فکنم
علم الله که نباشد بجز این مقدورم
ناظرم گربه همه روی، بمن خرده مگیر
که به جز دیدن رویت نبود منظورم
درد عشق تو نموده است بسی بیمارم
رنج هجر تو نموده‌است بسی رنجورم
گوهر حضرت سردار عشایر که‌به فارس
رسدم گر غمی از دیدن او مسرورم
بادهٔ مرحمتش گر چکدم در ساغر
شور مستیم فزاید، نهلد مخمورم

گردش ایام

خوشی طلب مکن ای دل ز گردش ایام
از آنکه هیچکس ایام را ندیده به کام

به روی نقشهٔ دنیای همچو نقش برآب
گمان مکن که کسی را بود ثبات و دوام

مبندد‌ل‌به جهان ، رخش‌جان ازاو به جهان
برای کام مزن آنقدر بسویش گام

که گنج‌اوهمه رنج است و،مهره‌اش‌همه مار
که یاراوهمه بار است و، دانه‌اش همه دام

شهان که رخت ببردند ازین سرای برون
بگو چه مانده از آنان به دهر نافرجام ؟

به غیر قصه ، ز آئینه سکندر چیست ؟
بجا چه مانده ز جمشید ، جزحکایت جام ؟

کدام پادشه جائری به بام فلك
بکوفت کوس که طشتش نه اوفتاد از بام

در آن دمی که اجل در رسد کجا پرسد
غنی«که» باشد و؟مسکین کدام؟ وشاه کدام ؟

نشد ز دهر جز افسوس ، قسمت کاووس
به غیر گورنگردیده بهرهٔ بهرام

بلی چو درنگری اندرین جهان چیزی
ز کس بجای نماند بجز نکوئی نام

اگر که پند نیوشی همین نصایح نغز
کفایت است ترا والسلام والاکرام

چشمهٔ حیوان

ذکر- در حلقه‌ای - از گیسوی جانان کردم
خاطر جمعی ازین رشته پریشان کردم
دوش از پرتو بوسیدن آن خاتم لعل
خویش را مالك صد ملك سلیمان کردم
بگشودم گرهی‌ز آن‌خم گیسو، شب دوش
کار پیچیدهٔ مشکل ، به خود آسان کردم
باد، ای گنج روان خانه‌ات آباد - که من
خانهٔ خود به تمنای تو ، ویران کردم
زاهدی را،زخط زهد ، کشیدم سوی عشق
کافری را من گمراه ، مسلمان کردم
حرف‌نرگس‌برچشمت‌زدم و، زین‌شوخی
خویش را در همه جا سربه‌گریبان کردم
خوش دوائیست بنفشهٔ خط وعناب لبت
با همین نسخه بسا درد که درمان کردم
خضربختم ، چو به خاك در او گشت دلیل
چشم‌پوشی دگر از چشمهٔ حیوان کردم
زاهد ازروز قیامت چه دهی بیم مرا ؟
من سودازده ، درك شب هجران کردم
دوش رفتم به‌گدائی به در پیر مغان
خواستم جامی و، خودرا جم دوران کردم
صفحه‌پر کردم‌ازاوصاف‌رخش«رضوانی»
کلك را نقش‌کش روضهٔ رضوان کردم .

عمر عزیز

نه دست آنکه با غیرت ستیزم
نه پای اینکه از قیدت گریزم
چنان افتاده‌ام از تیر عشقت
که تا صبح قیامت ، برنخیزم
شد ازاشکم همه روی زمین ، تر
چه خاکی بعدازاین برسر، ببیزم؟
چو « نی » خیزد نوا ، از بند بندم
به شور آنکه سازی ریز ریزم
زچشمم‌میروی ، گو چون نگریم ؟
که بینم میرود عمر عزیزم
برو واعظ که من دیدم شب هجر
تو ترسانی ز روز رستخیزم ؟
زبانم کند باشد در تشکر
کشی گر با دم شمشیر تیزم
به هرساعت که بینم خیزی از جای
کنی مفتون قد فتنه خیزم
زدست هجر گرجان بردم ای دوست
زمان وصل ، در پایت بریزم
دگر «رضوانیا» درکف‌نمانده‌است
به دور عشق خوبان ،هیچ چیزم

چه کنم؟ دور فلک کرده چنین در بدرم

گندم خال تو ، یك جو نرود از نظرم
خلف صدقم و، چشم‌است‌به ارث‌پدرم

میدوم سوی تو، باآنکه به پا دارم خار
میپرم نزد تو، باآنکه شکسته‌است ،پرم

بنگر پست و بلندی جهان را ،که نمود
کاکل وزلف تو ، یك مرتبه زیر و زبرم

اشك چون‌لعل‌مرا صرف نظر ازچه کنی؟
پرورش یافته این طفل، به خون جگرم

مرگ دشوارتر از این نبود ،کز برمن
میرود جان عزیز من و ، من مینگرم

گاه دردست غمم ،گاه به سرپنجهٔ هجر
چون گریزم که به چنگال قضا و قدرم ؟

حال ازهالهٔ خط توکه روزم سیه است
بعد ازاین تاچه کند گردش دور قمرم ؟

میدوم این درو آن درکه شوم‌خاك دری
چکنم؟ دور فلك کرده چنین در بدرم

هست زافغان‌سحر گاه و ، زبیداری شب
اقتدا باسگ کوی تو و ، مرغ سحرم

کمرکوه ز بار غم هجر تو شکست
من پرکاهم و آن کوه بود برکمرم

جام جهان بین

شبی ، ازیمن طالع ، دربر آمد یار دیرینم
سحردر خواب‌خوش‌بودم که‌بخت آمد به‌بالینم
شب وصلش گذشت و،روزهجرآخرنصیبم‌شد
به خود این روز را میدید چشم عاقبت بینم
من آن فرهاد پرشورم ، که کوهم در وفاداری
بود زآن خسروشکردهان ، هرتلخ ، شیرینم
ببین، موی‌سپید و،اشك سرخ و، چهرهٔ زردم
دریناوضاع رنگارنگ ، عشقت کرده‌رنگینم
ز یمن همت پیر مغان ، جمشید دورانم
فروغ طلعت ساقی بود جام جهان بینم
به‌یاد رشتهٔ دندان و رویت تا سحرگاهان
بود شب دیدهٔ اخترفشان پرماه و پروینم
بماندم زیربار غم ، بیا تیغ ازوفا برکش
سرم بردار از گردن ، سبك کن بار سنگینم
همین تنها نه چشمم تارهست از دوری رویت
که بی‌رویت بودبردیده ، مژگان، تیروزوبینم
ترا باچشم شهلا بیند ار نرگس همی گوید
خدا را کن نظر بر من ، که نابینا و مسکینم
چو من کامل عیاری کو ؟که اندر بوتهٔ حسرت
سراپا همچو زربگداخت آن اندام سیمینم

توئی کاغیار را با خود فراز قصر بنشانی
منم کز حسرت اندرپای دیوار تو بنشینم

***

لبت آب بقای دیگران شد ، لیك بر من بین
که هست آب بقا ، خاك در ختم‌النبیینم
برای جستن این آب هم ، در وادی ظلمت
نیم حیران که خضرره بود هادی المضلینم
کنم «رضوانیا» هرگه دعای ذات پاك او
زجبریل امین درگوش آید بانگ آمینم

سینهٔ سوخته ودیدهٔ گریان دارم

عورم و جای بخاك در جانــان دارم
مورم و تکیه بر اورنگ سلیمان دارم
از زمانی که مکانم شده خاك دردوست
عــار از سلطنت عــالم امــکان دارم
تا به کوی تومقیمم‌من‌وبا روی‌توخوش
نه سرباغ و، نـه سودای گـلستان دارم
دور ازشمع جمالت همه شب تابسحر
سینهٔ سوخته و، دیدهٔ گـریــان دارم
بس که‌خوردم‌عوض‌نوش‌زهر کس‌سرنیش
آن چنانم که رم از سایهٔ مژگـان دارم
گیری ارسنگی‌و صد بار سرم راشکنی
بازچون پسته‌به رویت لب خندان دارم
هردمم گرچوقلم سربزنــی بــاز بــرت
روسیه باشم و، سربرخط فرمــان دارم
با وجودی که تنم گشته زانـدوه نـــزار
میکشم بارغم عشق تو ، تــا جان دارم
زاهد ازروز قیامت ، چه دهی بیم مرا ؟
من اگربیم بــود از شب هجران دارم
تاشدم ذره ، به پیش‌مه رخسارهٔ دوست
همه جـاجلوهٔ خــورشید درخشان دارم
نقش‌برلوح دلم گشته رخش«رضوانی»
نقشهٔ دلـــکشی از روضهٔ رضوان دارم

اگر نمك نشناسم، نمك کند کورم

فکنده آن نمك لعل لب ، به سرشورم
اگـرنمك نشناسم ، نمك کند کـورم
اگر که شور بسرها فکنده‌ام نه عجب
فکنده آن نمکین لعل لب ، به سرشورم
نبرده کام ز لعلت زبـــون اغیـارم
عسل نخورده گـرفتار نیش زنبورم
مـراست شور شراب لبـان شیرینت
که تلخ کام مـدام از شراب انـگـورم
ز خنجر تو ننالم ولـی از آن نـالم
که مرهمی نگذاری به زخـم ناسورم
به جنت ارتو بهشتی رخم ، نمائی روی
دگرنه طالب غلمان نه مایل حـورم
چو مانده‌ای که شب ازدور،روشنی بیند
همی شوم به تونزدیك بـاز هم دورم
به هرچه ناظرم ازمشتری و زهره و ماه
به جز نظارهٔ روی تـو نیست منظـورم
مگیر عیب به حال خماریـم ای شوخ
که یاد نرگس مست تو کرده مخمورم
به چشم پیرمغان سرفـراز و محبوبـم
اگـر کـه در نظـر شیخ شهر منفورم
به خاك درگه تو قادرم که سر بـدهـم
بـه غیر ازین علم الله که نیست مقدورم

چنان گرفته به من تنگ ، دوردون که بود
فراخنای جهان همچو لانـۀ مـورم
دهان اوچودم عیسوی است، رضوانی
که زنده ازدم اوتا بـه نفخۀ صورم .

آنکس که دررضای توراضی بود منم

برکش زمهر تیغ و بیفکن سر از تنم
مفلس‌نیم که دین تو باشد به گردنم[1]

لطفت چو برعموم محبان بود عمیم :
«اول کسی که لاف محبت زند منم»

با آنکه دهر کرده تنم را چو پرکاه
هنگام احتمال غمت ، کوه آهنم

باریك شو چورشته به حالم که بنگری
روی زمین به چشم بود چشم سوزنم

حاصل زخوشه‌چینی‌ام‌این‌شد که عاقبت
یك جو نداده بهره ، خداوند خرمنم

با آنکه دامنم به می آلوده ، بازهم
دامان‌کعبه نیست به پاکی دامنم

آنکو بقتل دوست رضا میشود توئی
آنکس که دررضای توراضی بود منم

ای مه چه میشود که رسد از تو پرتوی
یکذره آفتاب بیفتد به روزنم

ازمحرمان جانی خود ، بس به محنتم
اسباب سوءِ ظن شده پیراهن تنم

باکم زدشمنان نبود لیك چون کنم
درپردهٔ خفا بود ار دوست دشمنم

---

۱ ــ ازغزلهائیست که شاعردرسالهای آخرعمر سروده است واولین باریست که به چاپ می‌رسد.

از جنت و قصور شدم پاك بی نیاز
روزی که گشت خاك دردوست مسکنم

ازغم دلم پر است وچو طبل میان تهی
ازضرب چوب حادثه فریاد میزنم

زآن زلف ولب مرا بهدل ریش گفتگوست
مشك ونمك به زخم درون می پرا کنم

همچون مگس به شهد لبش راه جسته‌ام
اما رقیب اگر نشود بادبیزنم

پا هشته روی چشم من وزین بروز لطف
منت بـه سر نهاده خداونـد ذوالمنم

ای بـاغبان ز باغ تو من گـل نچیده‌ام
لخت دل است اینکه تو بینی به دامنم

از آن دمی که خاك نشینم به کوی دوست
صد ره ز سدره هست فراتر نشیمنم

رضوانیا رقیب به کویش گرفت جای
بگرفت سیل حادثه جای معینم

---

۱ ــ ازغزلهائیست که فصیح الزمان در اواخر عمر سروده و اولین باریست که به چاپ می‌رسد .

قائم مقام ملك سلیمانم

حسرت رساند بر لب من جانم
تا لب رسید بر لب جانانم[۱]
درکوی دوست تاکه مکان دارم
نبود نظر به عالم امکانم
تا بردر تو بندهٔ مملوکم
چون مور ریزه خوار بر آن خوانم
مالك‌رقاب کشور جمشیدم
قائم‌مقام ملك سلیمانم
از صد هزار گنج بپوشم چشم
آئی تو گر بکلبهٔ ویرانم
آشفته‌ام ز خال و خط و زلفت
این جمع کرده‌اند پریشانم
از شور عشق آن گل باغ حسن
همداستان بلبل دستانم
چشمم سفید شد زغم دوری
یعقوب ساخت یوسف کنعانم
ابروی اوست راهزن دینم
ایمای او برندهٔ ایمانم
در نعمتم زگندم رخسارت
آسوده از وساوس شیطانم

۱ ــ ازغزلهائیست که فصیح الزمان دراواخرعمر سروده واولین باریست که به چاپ می‌رسد.

در مفلسی است او به کنار مـن
دولت نهاده‌اند بـــه دامانـم
از دولت گـدائـی کـوی او
برجملهٔ شهان همه سلطانـم
تا بازکرده‌ام گـره ازآن مـو
هر گـونه مشکلی بود آسانم
دورازلب توقالب بـی روحم
بی‌صورت تو، صورت‌بی‌جانم

طومار قصهٔ شب هجران

این غزل در زمان خود اشتهار تمام یافت و جمعی از شاعران نامدار معاصر، من جمله وثوق الدوله و بهار و عارف و ایرج از آن استقبال کردند، نسخهٔ غزل را فراهم آورندهٔ این دیوان در جلسهٔ ادبی شب آدینه یکم خرداد ماه هزار و سیصد و بیست و یک هجری شمسی در تهران از خود شاعر دریافت کرده است:

ای ترک، چشم مست تو شوخیست ناز کن ۱
آن هم به مردمان سرو جان نیاز کن

لعلت بوقت خنده به رخ باب غصه بند
چشمت به گاه غمزه، در فتنه باز کن

زلف تو گشت کوته و، پیچیده شد بهم
طومار قصهٔ شب هجران دراز کن

از بندگی قد تو، شد سرو، سرفراز
این بندگی بود همه را سرفراز کن

امروز کرده پادشهان را غلام تو
محمود را اسیر کمند ایاز کن ۲

ای دل مرنج اگر به تو چشمش بود به ناز
بیمار هم بود به پرستار ناز کن

---

۱ ــ در نسخ چاپی: «این ترک چشم مست تو ..»

۲ ــ در نسخ چاپ شده، این بیت نیست فصیح الزمان بعدها آن را به غزل خود افزوده است.

بنشسته گرد کوی تو بر جبهه‌ام بـلـی [۱]
نـور دگـر بود بـه جبین نمازکـن

پیش‌تو، اشك، رازمرافاش‌کرد و، من
غافل از آنکه طفل‌بود کشف رازکن [۲]

دارد عـلاقه دل‌بـه مهی آفتاب روی
آن هم چه مه ؟ زسایهٔ خود احترازکن

دیگر اگر مـرا ننوازد ، شـکایتش
آرم بـر نـوازش هر دل نـوازکـن

آن میش را تسلـط بر گـر گ فتنه ده
گنجشك را مسلط بـر شاهباز کـن

اعظم‌وثوق‌دولت‌وملت که کلك‌اوست [۳]
تسخیرشرق وغرب وعراق وحجازکن

اکسیراعظم نظرش، زرکـن وجـود
درویش را ، زکون و مکان بی‌نیازکن

«رضوانیا»به درگه‌او چاره‌جو که‌خلق [۴]
باشند رو بـدرگـه آن چاره سازکـن

۱ـ درروزنامه‌ها «بنشسته خاك کوی تو...» بطبع رسیده است ظاهراً بعدها شاعر «گرد» را به «خاك» ترجیح داده است.

۲ـ نسخ قبلی فاقد این بیت است

۳ـ در نسخ چاپی چنین‌است: اعظم وثوق دولت وملت که ملك اوست. . ولیکن درنسخهٔ خطی نـزد نویسندهٔ این سطور بجای «ملك» ، «کلك» آمده‌است

۴ـ درنسخ چاپی، «رضوانیا به درگه او «روی‌کن» که خلق...

روزگار من

خندهٔ غنچه میکند لعل لب نگار من
گریهٔ عقل میکند دیدهٔ اشکبار من

در ره عشق ودوستی مایهٔ شادی است و غم
خندهٔ قاه قاه تو، گریهٔ زار زار من

روز وشبی چه خوش مرا ، هست زروی وموی تو
روی تو صبح روشن و ، موی توشام تار من

خسته دلم به راه او مانده به زیر بار غم
با همه خستگی نهد بار به روی بار من

غافلی ای صنم که شب تا به سحر چه میکند
طرهٔ بیقرار تو، با دل بیقرار من

من که زخال روی تو ، داغ به دل چولاله ام
داغ دگر چه می نهی بردل داغدار من ؟

دیدهٔ انتظار من در ره تو سپید شد
در ره تو سپید شد دیدهٔ انتظار من

آمده روزگار من از سر زلف تو سیه
آه زدست زلف تو ، وای به روزگار من

داشت امید چشم من تانگرد به روی تو
آه که نا امید شد چشم امید وار من

نیست به پهنهٔ جهان ، شادتر از«فصیح» کس
آید اگر ازین سپس ، برسر مهر، یار من

قاصد دلدار

نامه به‌کف دررسید، قاصد دلدار من
طایر دولت نشست، بر سر دیوار من
دردوجهان بهتراست ازهمه‌کس کارمن
گربگذارد رقیب، یار شود یار من
دوش چو دلدار زد شانه به زلف دوتا
یك گره ازمو گشود صدگره ازکار من
یاربه شمشیر لطف از تنم افکند سر
باهمه سنگین‌دلی،کرد سبك، بار من
پای دلم راخلید خار غم ازخط دوست
از اثربخت بد، شدگل من خار من
گفت: «مه روی من‌خواب به‌بینی‌مگر»
خفت بدین آرزو، دیدهٔ بیدار من
کار من آه وفغان، یار من‌اندوه وغم
درره عشق‌این‌بود،کارمن و یار من
چشم تو بیمارکرد حال من خسته را
شاهد احوال من، زردی رخسار من
مردم چشم توزد، ازمژه نیشم به دل
آه‌که شد عاقبت مهرهٔ من مار من
روی نکو مایلی، یار نکو عاشقی
روی نکو، روی‌یار- یارنکو، یار من
نیست خریدارمن گر، ز حسودان‌کسی
غم‌نبود زآنکه شاه، هست خریدار من

«ناصردین» شاه راد ، خسروبا فرو داد
آنکه زلطف و وداد، هست مددکار من
تاشده رضوانیا ،کوی وی‌ام جایگاه
خوب شود زین‌سپس، عاقبت‌کار من

لعل ازسنگ به خون جگر آید بیرون

خون دل از مدد چشم تر آید بیرون
لعل ازسنگ به خون جگر آید بیرون
یار دربزم رقیب است وکنون منتظرم
تاکه از خانهٔ عقرب ، قمر آید بیرون
به جگر گررسدم تیرتو، هرگز نکشد
آن زمان میکشدم کزجگر آید بیرون
جامهٔ لطف چو دیدم به برت دانستم
که ملك هم به لباس بشر آید بیرون
مژده برچشم من آنشوخ نظر کردوبگفت
این چه‌خاریست که‌دررهگذر آیدبیرون؟
گذری گر بمغیلان ـ عوض هر خاری
جای پایت ززمین، نیشکر آید بیرون
فاش وبی‌پرده درد پردهٔ هر پرده نشین
ازپس پرده گر آن پرده درآید بیرون
امشب‌ای‌ماه‌فلك روی بپوشان که زمهر
آفتاب رخ ماه دگر آید بیرون
یعنی امشب زپس پردهٔ اسرار خدا
رخ تابندهٔ خیرالبشر آید بیرون
عقل کل،ختم رسل، آنکه‌زدست کرمش
رحمت‌کاملهٔ بی شمر آید بیرون
آنچه ستارنهان داشت پس پردهٔ غیب
مژده‌کامشب همه ازپرده ، درآیدبیرون

بحری از رحمت حق هست که از یك صدفش
یازده دانـه ، درخشان گهر آیـد بیرون

صلهٔ مدح رسول قـرشی مـدنـی
به که از دست شه تا جور آیـد بیرون

خسروا تاج دهـا تـاجورا «رضوانـی»
بود آن به که ز رنـج سفر آیـد بیرون

سروقد اوثمر آورده برون

خط سر از آن لب همچون شکر آورده برون
یا که از آب بقا ، خضر سر آورده برون ؟

تیرمژگان به رقیبان تو فکندی و ز رشك
جای هرمو ، تن من نیشتر آورده برون

بایدش دل هدف تیر ملامت گردد
آنکه پیکان ترا از جگر آورده برون

اشك گلگون مرا بین که زدل مردم چشم
لعل و یاقوت به خون جگر آورده برون

آنکه آراسته بر قامت تو جامهٔ لطف
ملکی را به لباس بشر آورده برون

تیر مژگان تو، ای شوخ نشست است به دل
مرغ بی بال وپرم بال وپر آورده برون

لذت دیدن رخسار تو از شدت ذوق
چشمم از دیدهٔ صاحب نظر آورده برون

بندهٔ همت آنم که به همدستی او
ز آستین معدن وکان سیم و زر آورده برون

صدر اعظم ، شجر باغ کرم ، نخل امید
کز عطا سر و قد او، ثمر آورده برون

جای شمشیر، بسا ملك که از دست شهان
به دم خامهٔ فرخ اثر آورده برون

ناخدای هم‌عالی‌اش از قلزم غم
کشتی جان مرا بی‌خطر آورده برون

کی توان دید دگرجور، زبیدادگران ؟
که دمار ازهمه ،آن دادگرآورده‌برون
طبع رضوانی فرخنده دم ، ازلجهٔ فکر
جاودان رشتهٔ درو گهر آورده برون

جنگ هفت لشکر

ترك جنگجوزین پس، ترك تیروخنجر کن
قتل عام اگر خواهی ، یك نگاه دیگر کن

خصم را به هر نحویست جام باده‌ای پیما
خشکی دماغی را ، ز آب آتشین‌تر کن

ماه من! شب مهتاب، مهرروی خودبنمای
قدر ماه گردون را ، از ستاره کمتر کن

قد وزلف وخط وخال، چشم ومژه وابرو
باچنین سپه شاها ! جنگ هفت لشکر کن

باغ چهره‌ام بنمای ، بوسی‌ام ز لب در ده
بی‌نیازم ازجنت ، فارغم زکوثر کن

گفتی آنکه: شکرخند ، میزند لبم برقند
این‌سخن‌چه شیرین‌بود، جان من‌مکرر کن

ملك راشهان تسخیر، چون‌کنند با شمشیر
هم تو روی گیتی را ، ز ابروان مسخر کن

قامت تو را گویند کو بود قیامت خیز
راستی اگرصدق‌است، کن‌قیام ومحشر کن

ساقیا خمارم‌کشت ! اینهمه تعلل چیست ؟
ماه ازسفرآمد، خیزومی به ساغر کن

لب زیکدیگربگشای ، ماه را بگو تبریك
کاررا، زهرسو تنگ دم‌به دم به شکر کن

ماه خطهٔ ایران ،کش سپهر میگـویــد
همچومن برو گردش دورهفت کشور کن
خواهی ار کنی‌زنده روح خلق، رضوانی
مدح شاه ایران را، چون که گفتی‌ازبر کن

مگر ماه گرفته

گـرد خط مشکین رخ آن ماه گـرفته
آئینهٔ صـاحبنظـران ، آه گـرفته

چون طشت، صدادرغم‌روئیدن‌آن خط
ازشهربلندست ، مـگـر ماه گـرفته ؟

زاندوه‌وغم‌ورنج‌ومحن،چون‌بـگریزم؟
از هر طرفـم عشق سر راه گـرفته

خلقی همه دیـوانـهٔ آن چاه زنخدان
وز مهر گیاهی کـه سر چـاه گـرفته

نگرفته زکبرم بنظـر آن بت مغرور
گـر اونـگرفته ، غـم جانکاه گـرفته

داری‌چه‌دوام‌ای‌شب‌هجران؟مگر امشب
راه گلوی مـرغ سحرگـاه گرفته

عشقش شده چون‌کوهی‌وکاهیده‌تنم را
یك خـرمـن آتش به پـرکاه گـرفته

سرغـم عشقش کـه نهفتیم و نگفتیم
شهرت ز چـه درالسن وافواه گـرفته

در بـاغ ، سرسرو بلنداست که درقدر:
خودرا ، بربالای تو ،کوتـاه گـرفته

دانی ز چه دلها همه‌بگرفته درین شهر؟
از محنت دوری تو، ای ماه گـرفته

آن پرتو یزدان که پی نصرت اسلام
در کف علم نصر من الله گرفته
شیریست که در زیر نگین، روی زمین را
با عزم قوی ، با دل آگاه گرفته
«رضوانی شیرازی» ازین طرفه تغزل
سبقت به فلك از شرف و جاه گرفته

عهد شباب

به عرق‌شد رخش از تاب شراب آلـوده
بنگر آتش روشن کـه بـه آب آلـوده
یا که افشان شده پروین بـه رخ ماه تمام
یا که برگ گل نسرین بـه گلاب‌آلوده ؟
حالیا خرقه می‌آلوده شد و شست به آب
من به می‌شویم اگر گشت به آب آلـوده
گشت از خفتگـی طـالـع بخت سیهم
چشمهای تو شب وصل به خواب آلوده
بـه دل سوخته‌ام شور لبت لـذت داد
مزه یابد به نمك شد چو کباب آلـوده
زآن لب‌لعل روانبخش، چکدآب حیات
خاصه‌آن دم که شود با می نـاب آلـوده
ناصحا ! ترك می انـدر سری پیری نکند
آنکه باشدبه می از عهـد شباب آلـوده
قتل ما گرچه گناه است ولـی دربر او
گنهی‌هست که بـاشد نه صواب آلـوده
گشته‌ام خانه خراب ازغم ایـام و، نگار
پنجه درخون من خانه خـراب آلـوده
هست برخوان‌فلك روزی دانا شب وروز
آن غذائی که بدو زهـر مـذاب آلـوده
راحت روح بود هر سخنش«رضوانـی»
گرچه باشد همه با خشم و عتاب آلـوده

هزار گره

به اختیار زدم دل به زلف یـار گره
به کار خویش فکندم به اختیار گره
صبا چگونه گشاید ز زلف یار گره
کـه هست هر گره زلف اوهزار گره
شماره گره زلف او، به سبحه مکن
که صد گره چه کند؟ دربرهزار گره
زابروی عرق آلوده‌ات گره بگشای
مخواه بـردم شمشیر آبـدار گـره
به هم گره‌زده‌ای‌ازفسون دو گیسو را
کسی بـجز تونزد مار رابه مار گره
گره به زلف فکندی ودل زناله فتاد
فتد زنغمه چو افتد به سیم تار گـره
محبت‌ازدوطرف‌خوش‌بود که عاشق‌زار
کند چو گریه ،فتد در گلوی‌یار گره
ز جـور مـدعیانم گره فتاده بـه‌کار
مگر گشایدازاو، دست کردگار گره
گـره گشای دوعالم علی عمرانـی
که میگشاید از کار روزگـار گـره
به‌کاردین ، گره افتاده بود تا محشر
نمی گشود گر ازبند ذوالفقار ، گـره

مگر اشاره به صدر جهان کند، که ز لطف
گشایدم ز کف مرحمت، ز کار گره
پی گشوده شدن از کفش به صد امید
به کار خلق بود چشم انتظار گره
گره فتاده ز لطفش به کار «رضوانی»
برای آنکه بماند به یادگار، گره[1]

۱ ــ این غزل به خطا در دیوان شاطر عباس صبوحی چاپ شده است.

گل سرخ

بر روی تو، چشمان تو، ای نوردودیده
هستند دوآهوی به فردوس چریده
دیدی که جفا کردی و پیوند بریدی
«ای یار جفا کرده و پیوند بریده»
این نیست گل سرخ ، که از دیدهٔ بلبل
درصحن چمن قطرهٔ خونی است چکیده
گیسوی تو، ای ماه کمندیست گشوده
ابروی تو ، ای ترك ، کمانیست کشیده
هرکار که زلف تو، به من کرد زدل پرس
وزمار گزیده خبر مار گزیده
درگوشهٔ چشمان تو گوئی بود آن خال
میخوارهٔ درگوشهٔ میخانه خزیده
کس نیست چومن درطلب عشق نکویان
راحت به جفا داده و زحمت طلبیده
چون باهمه پیوستی و از ما ببریدی
ای با همه پیوسته و ازما ببریده!
این گل که براوپای نهادی تو، به صد ناز
گوئی به کف پای تو خاریست خلیده
کیفیت دشنام شنیدن ز لب یار
پرسید ز «رضوانی» دشنام شنیده
مداح شهنشاه جهان ، ناصردین شاه
کش طبع بود بحر به پایان نرسیده

شاهی که ز کف کرمش گنج زروسیم

در دامـــن درویش فتد ، نا طـلبیده

تعظیمش اگر فرض نباشد،زچه‌رو گشت

از روز ازل ، قامت افلاك ، خمیده ؟

اسرار مخفی ما، وقتی شود علنی

خواهی که خلق جهان ، در دام خود فکنی ؟
بگذار این من و ما ، بگذر ز ما و منی

مرغ دل تو مدام ، مشغول دانه ، به دام
طوطی به کنج قفس ، دارد شکر شکنی

«دانی»به دورهٔ دهر، «عالی» چرا شده است
« دانی پرست » بود ، دنیای دون دنی

ای بس جوان که به دهر، ناکام خفته به خاك
با سنبل سر زلف ، با چهر یاسمنی

رخسار یار بود ، این گل که می نگری
خط نگار بود ، این سبزهٔ چمنی

ستر بدن شودت آخر لباس کفن
پوشی حریر فرنگ ، یا جامهٔ وطنی

سر پنجهٔ اجلش آخر ببرده ز دست
آنرا که بوده به دهر بازوی تهمتنی

تاکی به مغز تراست سودای خاتم جم
آخر ز سر بفکن این خوی اهرمنی

هر کس به روزازل برده است قسمت خویش
قانع به فقر ، فقیر۔ شاد از غناست ، غنی

پرویز را شده لب ، نوشین ز لعل شکر
فرهاد را شده کام ، شیرین ز کوه کنی

زاهد ترا چه ؟ که ما نیکیم یا که بدیم
اسرار مخفی ما ، وقتی شود علنی

در کوزه هر چه که هست چون آب رشحه دهد
گر خوی جعده بود یا وجههٔ حسنی

گفتیم دورهٔ نو ، آزادیست و خوشی
امروز یاد کنیم از دورهٔ کهنی

با قیل و قال و مقال ، نطاق کس نشود
برهان نطق فصیح ، باشد نکو سخنی

شیوهٔ مردم داری

شاکرم از غم هجرتو که داد از یاری
مردم چشم مرا دولت شب بیداری
آن زمان کزنظر انداختی‌ام ، دانستم
که به چشمت نبود شیوهٔ مردم داری
تا سر زلف تو آمد به‌کف باد صبا
درهمه شهر کند باد صبا عطاری
طره‌ات برد قرار دل طراران را
به خدا طره ندیدیم بدین طراری
مستی چشم‌تو هوش‌ازسر هشیاران برد
مست هرگزنشنیدیم بدین هشیاری
سرو در پیش قدت گر نخرامد داند
که کسی قد نکند راست به کجرفتاری
درره عشق‌به سرتیشه زدن‌آسان نیست
کرد فرهاد درین مرحله شیرینکاری
روزگارمن بیچاره سیه کرده دو چیز
سبزهٔ خط نگار وفلك زنگاری
لیك باکم‌زسیه‌روزی‌خودنیست که گشت
جلوه گر، مهر رخ مذهب ذات باری
سمی احمد محمود محمد که خدای
داده اورابه همه‌کون ومکان مختاری
اسدالله دوم کز مدد اوست قوی
صولت حیدری وطنطنهٔ کراری

بین رضاجوئی مهدی که درامروز به مهد
به همه رتبه مکان یافته ، کودك واری
هم ببین ظرفیت کشتی کوچك که در او
جایگیر آمده دریای بدین زخاری
قیمت قند شکستی دگر، ای رضوانی
کرده بس منطق شیرین توشکر باری

چراغ اهل دل

بیامد آن مـه بـی مهر ، بر سر یـاری
ندانم اینکه به خواب است یابه بیداری ؟
چودوست‌یارشد، اندیشه‌ای زدشمن‌نیست
خـدای میکند از بنده‌اش نـگهـداری
دهان برای خریـداری‌ام گشود و خـوشم
که خواجه‌کرد به هیچ آخرم خـریداری
دلـم زکثرت دل‌گشته‌کم بها بـر دوست
بهای چیزگـران کـم شود ز بسیاری
عیادتم چـو کنی ، سر کنم بـه رنجوری .
طبیب من چوتوئی ، تن دهم بـه بیماری
چنان ز غیـر تـو در راه عشق بـیـزارم
که باوجود تو جویم ز خـویش بیزاری
ببین که‌کرده چه سان روزروشنم،شب‌تار
بـه دورهٔ خط سبزت ، سپهر زنگـاری
به دورعشق توچشمم چراغ اهل دل است
کـه میکند همه شب درك فیض بیداری
به راه‌کوی تو ، آن به‌که ترك سر گویـم
خوشی مـرد مسافر بـود سبکـبـاری
به غیرچشم توهرگز ندیـده‌ام ای شوخ
که مست دل برد ازمردمـان بـه هشیاری
چگونـه چشم تـوآزار مـردمان نـکند ؟
که هست شیوهٔ چشم تـو مـردم آزاری

از آن زمان که به خاك در تو سودم سر
سپهر داده مـــرا منصب کلـــه داری
شود به دهر فصیح الزمان، چو رضوانی
کس ار به منطق شیرین کند شکرباری

ازما گذشت، وای بر احوال دیگری

رفت و دلم ببرد به مکر وفسونگری

ازما گذشت ، وای بر احوال دیگری

افتاده کار دل به خلیلی که عارضش

آذر فکنده است بـه بتهای آزری

خودرا ، زبس به‌بوتهٔ هجرش گداختم

تکمیل کرده‌ام عمل کیمیا گری

روزی من، زخوان جفایش‌مقرراست

ای وای اگربمن‌نرسد این مقرری

همتای خود، من وتوندیدیم درجهان

من درستمکشی و، توهم درستمگری

جزمهرروی ماه‌تو بین دو گوشوار

کس زهره را ندیده میان دو مشتری

از روشنی رخ ، دهنت شد عیان بلی

آئین آفتاب بود ذره پروری

تا کمرم ز ذره برت ، مهر روشنم

پاینده باد دولت از ذره کمتری

بگرفت مهرروی ترا ، تیر گی خط

آوخ که یافت آینهٔ دل ، مکدری

وقتی که شد سرشته ، گل عاشقان تو

دل‌شد به یاد قد تو، شکل صنوبری

دل‌ز آن‌دوزلف رست‌ودگرباره‌شددچار
بیمار ما دومرتبه گردید بستری
رضوانیا ! بیان تو برداشت از جهان
اسم سخنسرائی و ، رسم سخنوری

همه هست آرزویم

همه هست آرزویم که ببینم ازتـو روئـی
چه زیان تراکه منهم بـرسم به آرزوئـی

به‌کسی جمال خودرا نـنـموده‌ای و بینم
همه جابه هرزبانی بود از تو گفتگوئـی

غم ودرد ورنج و محنت همه مستعد قتلم
توببرسر ازتن من، ببراز میانـه گـوئـی

به ره توبسکه نالم ، ز غم تو بسکه مـویم
شده‌ام زناله نالی، شده‌ام ز مویه موئـی

همه‌خوشدل‌اینکه مطرب‌بزند به تارچنگی
من ازآن‌خوشم که چنگی‌بزنم به‌تارموئی

چه شود که راه‌یابد سوی‌آب ، تشنه‌کامی؟
چه شود که کام جوید زلب تو،کامجوئی ؟

شوداینکه ازترحم دمی‌ای سحاب رحمت
من‌خشك لب هم‌آخر زتو تر کنم گلوئی ؟

بشکست اگردل من‌به فـدای چشم مستت
سرخم می سلامت شکند اگر سبوئـی

همه موسم تفرج به چمن‌رونـد وصحرا
توقدم به چشم من‌نه ، بنشین کنار جوئـی

نه‌بباغ ره دهندم که گـلی بـه‌کام بـویـم
نه دماغ اینکه ازگل شنوم بـه‌کام بوئـی

زچه شیخ پاکدامن سوی مسجدم بخواند؟
رخ شیخ وسجده گاهی، سرماوخاك کوئی

نه وطن‌پرستی ازمن‌به وطن نموده یـادی

نه زمن کسی‌به غربت بنموده جستجوئی

بنمـوده تیـره روزم ، ستم سیاه چشمـی

بنموده مـو سپیدم صـنم سپید روئـــی

نظـری بسوی رضوانـی دردمند مسکین

کـه‌بجز درت امیدش نبود بهیچ سوئـی

سروی در کنار جویباری

همچوزربگداخت اندربوته‌ام سیمین عذاری
کیمیائی یافتم از دولت کامل عیاری
شادی بی‌غم مجوی وماتم بی عیش ، کاید
هربهاری را خزانی ، هرخزانی را بهاری
ازکمان حادثات دهر، هرتیری که بارد
گربچشم ما رسد به تاکه برپای تو خاری
پای برخاکم منه کزبعد مردن هم ز غیرت
من نمی‌خواهم که بنشیند به دامانت غباری
پای برچشمم بنه از ناز تاگویند مردم
راستی روئیده سروی در کنار جویباری
هرگزای جان نغمهٔ‌تارم نمیزد چنگ بر دل
ازسرزلفت اگر میداشتم در چنگ تاری
وصلت ازتأثیرچشم بد مبدل شد به هجران
خوب بودآن چشم‌بد، برهجرهم میکردکاری
آن عرق آلوده ابرویش نظر کن تا ببینی
کاوفتاد آخر سروکارم به تیغ آبداری
نرد الفت بازم ای‌دل،من‌به مهرخط وخالش
خوب آرد نقش بهرمن‌حریف بد قماری
همچومن رضوانیا، دیگرنمی آید به کویش
چاکرفرمان پذیری ، بندهٔ خدمتگزاری

کبك دری

کرد برماه رخت ، هالهٔ خط جلوه گری
شد سیه ، روزم ازین فتنهٔ دور قمری

دل کجا بار فراق تو کشد کاندر عشق
کوه را بار فراق تو نماید کمری

به خیال قد سروت چو فرو ریزم اشك
جای اشك آیدم از دیده عقیق شجری

ماهمه دیده به سوی توو ، تو جانب غیر
ما همه فکر تو و ، تو بخیال دگری

بیم دارم ز خرامیدن تو پیش رقیب
که بود دیدهٔ صیاد ، پی کبك دری

زاهدا ! صحبت زلف ورخ او، چون نکنم؟
کاین مراهست دعای شب و، ورد سحری

پاك دیوانه شدم تا تو کنی روی به من
چون شنیدم که کند روی به دیوانه پری

سرو اندرچمن ایمن بود از آفت سنگ
ای خوش آن نخل که باشد ثمرش بی ثمری

عجب و خودخواهی و تزویرو تو، ای رضوانی
من و دیوانگی و مستی و شوریده سری

آتش فراق

از بسکه با لطافت و خوبی سرشته‌ای
در حیرتم که حور جنان یا فرشته‌ای
تن این چنین لطیف نباشد، مگر تو یار
با روح پروریده و، با جان سرشته‌ای
تند از برم چو عمر گذر میکنی، مگر
از جان گذشتگان خود، ای جان گذشته‌ای
این خال نیست بر گل آن روی آتشین
داغی بود که برجگر لاله، هشته‌ای
گیسو برای بردن دل تاب داده‌ای
این رشته را، برای همین کار رشته‌ای
ما کشته‌ایم مهر تو در دل ولی تو هیچ
تخم وفا و بذر محبت نکشته‌ای
این نیست خط، که بر ورق گل به خط سبز
فرمان قتل بلبل مسکین نوشته‌ای
رضوانیا! زسوز تو یک شهر سوختند
از آتش فراق «که» اینسان برشته‌ای؟

منشین تا بتوانی به سر خوان لئیم

زنده آن تن که تو آسایش جـانش باشی
چون به‌پیری برسد بخت جوانش باشی
به دلم چون زنی آتش بکن اندیشه از آن
که گر این خانه بسوزد، تومیانش باشی
چشم پوشی کن از آن یار که اندر نظرش
دگرانند و، تو دایـــم نگرانش باشی
هر که در مزرع دل، دانهٔ مهر تو فشاند
تو در آخر شرر خرمن جـانش بـــاشی
خستگیهای دل از محنت دهر ای غم هجر
کم نباشد که توهـم بار گرانش بـــاشی
پیش تیرش همه کس سینه هدف ساخته است
توبکن همتی ای دل کـه نشانش بـاشی
من که ای اشك به گرد سم اسبش نـرسم
تو برو بلکه جلـوگیر عنانش بـــاشی
آنکه، لب جرأت بوسیدن پـایش نـکند
گوچه سان طالب کامی ز دهانش باشی؟
فیض روح دم عیسی بـود انـدر لب آن
که تو در هر نفسی ورد زبـــانش باشی
منشین تـا بتوانی بـه سر خـوان لئیم
که خوری خون دمی اربرسرخوانش باشی

آنکه بر هیچ دهان جرعهٔ آبش نرسد
ابلهی گر بخیال لب نانش باشی

چون قلم سربنه‌ای خواجه‌به فرمان شهی
کزبد حادثه در خط امانش باشی

علی عالی اعلی که زجودش شب و روز
بهره می‌یابی و روزی خورخوانش باشی

ای کلام الله ناطق تونباشی قرآن
بلکه قرآن همه جسم است وتو جانش باشی

رتبهٔ تست زقرآن به مراتب افزون
کو بود گفتهٔ یزدان ، تو زبانش باشی

حور روبد به مژه خاك درت رضوانی
اگر اندر صف جاروب کشانش باشی

مقام انسانی[1]

ای یــار عزیز و همدم جـانی
هرگز به تو ، من نبوده‌ام جانــی
جانی نشدم که رانـی از خـویشم
آن بــه که مــرا ز خود مــرنجانی
من دست نمیکشم ازیـن شکـر
بیهوده چـرا کنی مگس رانـی
خواهم که ازآن عذار گندمگون
احــرازکـنم مقام انسانــی
با آب و گلـم ، سرشته مهرتست
این جنس گران ، مراست ارزانی
عشق تـو نهفته هست انـدر دل
هر گنج ، نهان بود به ویرانــی
عشقی که بود برای آب و رنـگ
سودی ندهد بجـز پشیمانــی
کام دلـم از دهـان جـان‌بخشت
مشکل که روا شود بــه آسانی
آشفته دلـم از آنکـه مـی‌بینم
درزلف توجمع شد پـریشانـی
بگرفت‌به خاك کوی جانان جـای
ازباغ جنان گذشت ، رضوانــی

---

۱ ــ این غزل تاامروزدرجای دیگرچاپ نشده‌است وبرای نخستین‌باراست که طبع ونشر می‌یابد

گنج باد آورد

درخانهٔ این و آن چه می کردی ؟
کن خانهٔ خود اداره گر مردی
با خود ز چه غیر را کنی محرم
بیگانه چرا ز آشنا گردی
کی هست دلت به من که سر گرمی
چون نرم شوی که آهن سردی
ازخال توچون توان شدن ایمن
زین دانه چه دامها که گستردی
فرهاد که تیشه خورده میداند
کاری که تو بر سر من آوردی
سرپنجهٔ عشق میکند خردت
با شیر ژیان اگر هماوردی
در باغ و چمن هزاردستان را
ورد تو بود که بهتر از وردی
ای نامه که پیك دوست آوردت
نامه نه که گنج بادآوردی
فکر دهنش مباش رضوانی
تاکی به خیال جوهر فردی؟

قصائد

نهال دانش

خود دشمنی‌است دانش‌وفضل وهنرمرا
از صد هزار دشمن جانی بتر مرا
بیدانشان نتیجه ببرند ، ایکه کاش
هرگز نبود دانش و فضل و هنر مرا
هستم من‌آن درخت‌که ابنای روزگار
هر دم زنند سنگ برای ثمر مرا
گاهی‌برای میوه وگه بهر سایه‌ام
ریزند شاخ و برگ وببرند سر مرا
ای کاش باغبان ننشاندی مرا بباغ
ننمودی آب تربیتش بارور مرا
این عقده‌ام‌کشد که چرا زاد مادرم
وز اینکه پرورانده بدامن پدر مرا
طاوس وار هر چه‌کنم باز بال و پر
بینم‌که دشمن است همان بال وپرمرا
تیغ جفا وجور بهرکس‌کشید دهر
بنمود دورچرخ به پیشش سپر مرا
بر هر که چشم بازکنم از پی امید
گر باشد آفتاب زند نیشتر مرا
از سیلی است چهره زردم مدام سرخ
روزی‌حوالت است بخون جگر مرا

هم نوش بهر من بود از روزگار نیش
هم شهد حنظل است وطبرزد تبر مرا

با آنکه دهر کرده تنم راچو پرکاه
هر کوه غم که هست بود بر کمر مرا

درشام تیره‌ای گذرد عمر من که هیچ
ناید بگوش نالهٔ مرغ سحر مرا

گر ماه‌طلعتی زره مهر فی‌المثل
گیرد سراغی ازمن وآید ببر مرا

بینم خطش دمیده بگرد رخ چو ماه
رو کرده است فتنهٔ دور قمر مرا

دردا که هرچه داد برآرم زسینه،نیست
یک دادگر بدورهٔ بیدادگر مرا

هم تندباد سخت حوادث بود وزان
هم آسمان فکنده بخرمن شرر مرا

جزدیده چشم‌من‌بکسی‌نیست کز سرشك
پر کرده دامن از در ولعل وگهر مرا

دارم ز سیم اشك وزر چهره اعتبار
باشد بس آبرو بهمین سیم وزر مرا

بااین سوانحم بکسی نیست حاجتی
حاجت بود به‌حجت ثانی عشر مرا

مهدی‌هادی آنکه بهر ورطه حافظ است
ازچنگ حادثات وهزاران خطر مرا

هرصبح و شام منتظرم کز ره کرم
درد درون دوا کند آن منتظر مرا

بسرچشمهٔ حیات ز ظلمات گمرهی
آن خضر پی‌خجسته بود راهبر مرا
«رضوانیا» بخاك درش چشم‌روشنم
کاین خاك از ازل شده کحل‌البصر مرا

نیست که نیست

قسمت من بوسه‌ای از دهن یار نیست
اینهمه ناکامیم هیچ سزا وار نیست
از دهنت بوسه‌ام وعده بفردا مده
چونکه زفردا کسی هیچ خبردارنیست
کس برنخل قدش جان نسپارد چومن
هر که سردار رفت میثم تمارنیست
خوبی وحسن وجمال دانش وفضل وکمال
اینهمه باشد وبال بخت چوبیدارنیست
راهروان رهش قائد یکدیگرند
قافلهٔ عشق را قافله‌سالار نیست
در ره اوبایدت ازسروجان درگذشت
رنج سفر میکشد آنکه سبکبارنیست
راست‌روو راست گوی جز بره حق مپوی
کار، به دار، ارفتد، بهتراز آن کارنیست
راحت اگرطالبی دم مزن ازحرف حق
جای سخنهای تلخ جز بسردارنیست
نیست بشمشیر تیزجوهر ابروی یار
تیغ هرآنکس کشد حیدر کرارنیست
هست مکان دلم حلقهٔ گیسوی دوست
جای بلی مهره را جز دهن مارنیست
گرچه بمفتم خرید لیك ازاینم‌چه سود
خواجهٔ آزادگان بنده نگهدارنیست

نوش بدشمن دهد نیش رساند بدوست
دم مزن ایدل که کس واقف از اسرار نیست

همره هر دلبری هست یکی دلخراش
وه که بباغ جهان یك گل بیخار نیست

ایکه زعشقم کنی سرزنش از روی جهل
عشق اگر ننگ هست ننگ مرا عار نیست

همدم عشاق تو نیست بجز آه و اشك
محرم دلدادگان جز در ودیوار نیست

یوسف مارا شبیه با مه کنعان مکن
شاهد مقصود ما شاهد بازار نیست

نیست رهائی او ازخم دام شکنج
درشکن زلف یار هر که گرفتار نیست

منکه ترا جان دهم چیست دریغم زتن
آنکه سرش میرود درغم دستار نیست

سوی گلستان بنه پای که مانند تو
سرو بگلزار نه ، کبگ برفتار نیست

یارفصیح الزمان باش، که بسیار هست
شبیه سحبان ولی نطق گهربار نیست

طلوع مهدی هادی

هر که از الماس گون تیغت بسر افسر گرفت
باکمال سرفرازی زندگی از سر گرفت

عاقبت دل رفت اندر حلقهٔ گیسوی دوست
آخر این دیوانه خودرا در دم اژدر گرفت

لعل نوشش چون پی بخشیدن جان گشت باز
خرده‌ها بر معجز عیسای پیغمبر گرفت

چشم مست او بشوخی بازمژگان زدبهم
باز آن ترك سیه دل بهرما خنجر گرفت

دانهٔ خالش بتنهائی دل عالم ربود
قاف تا قاف جهان بی منت لشکر گرفت

خورد هم انگور وهم می ساقی شکردهن
این پسر هم کام از مادرهم از دختر گرفت

گفت باشد لعل نوشینم حلاوت بخش قند
کار ازین حرف شیرین تنگ بر شکر گرفت

من ره میخانه رفتم شیخ راه کعبه را
من ره دیگر گرفتم اوره دیگر گرفت

گشت هم بالین وهم بستر بماه و آفتاب
هر که جاناچون تو همبالین وهم بستر گرفت

آفتاب از آن بود روشنکه برسر از ازل
سایهٔ لطف شهنشاه ملایك فر گرفت

قائم آل محمد حجت ثانی عشر
آنکه زیب از روی او آئین پیغمبر گرفت

نیمهٔ شعبان رسید و از طلـوع روی او
گوئی امشب پرده از رخ خالق اکبر گرفت
کرد از دامان نرگس مهدی انـدر مهد جای
عالم اکبر مکان در عالم اصغر گـرفت
اندر این عهد همایون عیدی ایـن عید را
بایدم از دست جود شاه کیوان فـر گرفت
آنکه عالم را بعدل وداد سازد چون بهشت
آنکه سبقت رأی او ازسد اسکندر گرفت
دخت بکرطبع «رضوانی» زفیض مدحتش
بازهم زینت گرفت وباز هم زیور گـرفت

سرخر رفت

صد شکر خدا را که .... خر رفت
بر کهتر و مهتر چه لگدها زد و در رفت
ایران بمثل به بود از ساحت بستان
المنة لله که ز بستان سر خر رفت
روح ملکوتی به تن ملك دمیدند
روح حیوانی همه ز اجسام و صور رفت
تیمور که دربند سیری تاش نبینی
مخذول و پریشیده‌دل آن تیره سیر رفت
شیطان لعین رانده و مردود شد از خلد
از خلد برون آمد و در قعر سقر رفت
یعنی که .... الدنگ قرمدنگ
رسوا و سرافکنده سوی قصر قجر رفت
چون ضد معاد است خدا دادنشانش
کاین‌دم به ... مادر ودر... پدر رفت
صد شکر که از پهلوی گل خار برون شد
آن مارگزنده ز سر گنج گهر رفت
از دامن ما پاك شد این لکهٔ ننگین
صد شکر که از باغ وطن، بوم خطر رفت
چون دیگ بجوشید برای همه فساق
آن دیگ که جوشید برای همه سر رفت
آنکو که به .... سر افراخت بگردون
از بسکه زدندش چك واردنگ دمر رفت

او پاره کن پردهٔ ناموس بشر بود
آن پاره کن پردهٔ ناموس بشر رفت

بد خیك پر از باد وبر او زدسخط چرخ
يك سوزن و بادش‌همه ازخیك بدر رفت

آنگونه بزد ثلمه باسلام که شاکی
باید بر عثمان و ابوبکر و عمر رفت

پاداش عمل بین که زچشمش بدر آمد
هرخون که ازوپاکدلان‌را بجگر رفت

تا چند ؟

نرخ یك بوسه‌نهادن‌بدوصد جان‌تاچند؟
بر چنین‌جنس گران قیمت ارزان تاچند؟

لب شیرین‌دهنان شربت عیش دگران
کام بخش‌حیوان چشمهٔ حیوان تا چند؟

نگرم سرزده بر گرد لبش سبزهٔ خط
قسمت خضر بود چشمهٔ حیوان تاچند؟

دل چو پرگاربه‌پیرامن آن نقطهٔ خال
من‌دراین دایره سرگشته وحیران تاچند؟

گه بزنجیر بلا باشی وگه درچه غم
ایدل اندیشهٔ‌آن زلف و زنخدان تاچند؟

بعد ازاین‌نسبت‌آن‌چشم به‌نرگس ندهم
باشم اندرهمه جا سر بگریبان تا چند؟

درجنان رهزن آدم شده آن گندم خال
آخراین تهمت بی اصل بشیطان تا چند؟

دل چون آهن اونرم ز آهم نشود
من بیچاره زنم مشت بسندان تا چند؟

زآتشت‌خلق بسوزند و تو آگاه‌نه‌ای
اینچنین بیخبر از عالم امکان تاچند؟

حالت مردم ازآن چشم‌دگرگون تاکی
خاطرجمع ازآن زلف پریشان تاچند؟

دست ما وگره‌گیسوی خم در خم یار
زاهد این سبحهٔ صد دانه‌بدستان تاچند؟

باد ای گنج روان خانهٔ لطفت آباد
خانهٔ ما بود از جور تو ویران تا چند؟

کوه اگر بود دراین مرحله می‌شدپر کاه
دل ما خسته زبار غم هجران تا چند؟

روز تاریك مرا ازچه‌سبب پایان‌نیست؟
نبود صبح ترا ای شب هجران تا چند؟

پیش هرسفله مده آبروی خویش بباد
رو کنی در بر دونان ز پی نان تا چند؟

گذرد هم بد وهم خوب بکن باده بجام
خوردن خون‌دل‌از گردش‌دوران تاچند؟

چون ملك زادهٔ آزاده توجه نکند
واکنم چشم سوی فارس‌ز تهران تاچند؟

نصرت الدولهٔ فیروز که گفتش حاتم
باشم ازدست توشرمنده احسان تاچند؟

آنکه درملك جم ازحمل عطایش‌سائل
کند افغان که کشم بار فراوان تا چند؟

بنگرای‌شیخ با شعارخوش «رضوانی»
گفتگو میکنی‌از«روضه رضوان»تاچند؟

ناکامی شاعر

تا که ازپرده عیان آن‌مه رخشان گردید
مایهٔ خجلت خورشید درخشان گردید
شد ازآن جلوهٔ رخ پیرهن صبر قبا
تاروپود همه زان ماه چو کتان گردید
همت مردمك دیده بنازم که ازو
دامنم دوش پر از گوهر غلطان گردید
دوش آمد بمیان حرفی از آن حلقهٔ مو
خاطر جمعی از آن‌حرف پریشان گردید
آنچه اسباب پریشانی جمعیت ماست
جمع در حلقهٔ آنزلف پریشان گردید
همه گل پیرهنانرا بتن ازشدت شوق
پیرهن چاك ازآن چاك گریبان گردید
بکجا رفت که روحم ز بدن در طلبش
گرد بادی شد ودر کوی وبیابان گردید؟
این‌چه دوریست ندانم که همه لذت او
زهر در ذائقه مرد سخندان گردید
لب نوشین دهنان شربت عیش دگران
کام بخش‌حیوان چشمه حیوان گردید
نه همین دور، دل‌مردم دانا خون است
چرخ هردوره بکام دل نادان گردید
گندم خال توشد رهزن آدم به بهشت
وان گنه باعث بدنامی شیطان گردید

کس در آسایش و راحت بمقامی نرسید
آدم از خلد برون آمد و انسان گردید

بگدای درمیخانه نظر کن که گرفت
جامی از پیر مغان و جم دوران گردید

این چه می بود که پیمود بهر کس ساقی
بی‌خبر ازخود وازعالم امکان گردید

ایدل از پسته بیاموز تحمل که بدهر
سنگ خوردش بسر از هر کس و خندان گردید

هر کسی نسبت چشمان تو با نرگس داد
ازخجالت همه جا سر بگریبان گردید

قصهٔ روز جزا شرح مده «رضوانی»
پیش آنکس که دچار شب هجران گردید

روز عید مبعث

زان روی گندمین نتوان ای پسر گذشت
آری نمی‌توان که ز ارث پدر گذشت
وصلش گذشت وهجرهم البته بگذرد
وین نیز بگذرد که مرا از نظر گذشت
یکقطره اشك در تودگر نیست حالیا
ای دیده خون ببارکه آبم زسر گذشت
گفتی مرا که عمر سفر زود بگذرد
تاچشم را بهم ننهادی سفر گذشت
شاید که تا بیائی وبینی که عمر من
در دوریت ز عمر سفر زودتر گذشت
بودم به بحرغم که تو باز آمدی ز در
شکر خداکه کشتی ما از خطر گذشت
اندر شب وصال بزودی دمید صبح
بنگر زحال ما چه بمرغ سحر گذشت
بالا بلند یار ز من دوستی برید
زین سر گذشت تیغ بلایم ز سر گذشت
شاد و غمین مباش بجائی که دیده‌ای
خوب وبد ونشاط وغم خیروشر گذشت
کوتاه کرد دلبر من گیسوی بلند
این قصهٔ مطول ما مختصر گذشت
بر روی او نشد نظر من خطاکه او
از پیش چشم مردم صاحبنظر گذشت

قلبش زسیم اشك زر چهره بد قوی
آن‌عاشقی که دررهت‌ازسیم وزر گذشت

یك عمر کوفتم بدرش سر ز شور عشق
عمری که داشتم همه با دردسر گذشت

درراه عشق باختن جان بود رواج
ازجان گذشت‌هر که‌دراین‌رهگذر گذشت

گفتم که‌بوسه‌ای ده و جان رابهابگیر
صد شکر کاین معامله هم بیضرر گذشت

گر بیشتر گذشت بهر کس جفای تو
برمن ببین که بیشتر از پیشتر گذشت

مشکین خطش بتیغ زرخساره گشت پاك
شکرخدا که آفت دور قمر گذشت

در خوان روزگار بزلف ورخت خوشم
روزوشبم بخوردن خون جگر گذشت

آری خوشی‌بما که گذشت‌ازطلوع‌بخت
در روز عید مبعث خیرالبشر گذشت

خیرالبشر محمد مکی پیمبری
کز امر حق ز فوق سماوات در گذشت

در قرن بیستم نشدی رایتش نگون
وین معجزش ز معجز شق القمر گذشت

احمد که تیغ حیدری خیبری کشش
ازتنگ‌اسب مرحب بیداد گر گذشت

«رضوانیا» ز فیض چنین روز کردگار
نبود عجب اگر ز خطای تو در گذشت

خلقی بدینوسیله به مقصد رسیده‌اند

چشمان مست او دو غـزال رمیده‌انـد
کاندر فضای گـلشن خـلـد آرمیده‌انـد

مابین چهروزلف، دوچشمش دوآهوند
کانـدر میانهٔ گـل و سنبل چریده‌انـد

این آهوان چشم تو بیشوخی‌ای غـزال
گوئی بناز درچمن جان چـریده‌انـد

مـه طـلعتان بـراستی ای آفتاب رو
درپیش ابروی تو هـلال خمیده‌انـد

حکم است آنکه دست زدزدان برندلیك
زلفین یار دزد سراز تن بـریـده‌انـد

خلقی ز غنچه لب و خال عذار تـو
مانند لاله خون جگر و داغـدیده‌انـد

ای ابر زنـدگـی بمحبان ترشحی
کاین تشنگان دگر بهلاکت رسیده‌اند

هرلحظه یاد گوشهٔ چشم تو کرده‌انـد
آن مردمان که گوشهٔ خلوت گزیده‌انـد

آنانکه نیست بر سرشان شور عشق یار
عمری بدوش بار ندامت کشیده‌انـد

هیچ است آن دهان و نـدانم مصوران
تصویرهیچ را بچه صورت کشیده‌انـد؟

حجاج دور کعبه بپا طـوف کرده‌اند
عشاق گـرد کوی تو با سر دویده‌اند

ازبخت بد شوند مرا غایب ازنظر

این نور دیدگان که مرانوردیده‌اند

با صد هزار جلوه عیانی و مردمان

با صد هزار دیده هنوزت ندیده‌اند

این دلبران پاك سیر محض رحمتند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند

حاشا که آب چشمهٔ حیوان طلب کنند

این تشنگان که زهر محبت چشیده‌اند

کان ملاحتند بتان گوئیا نمك

از سفره صدارت عظمی چشیده‌اند

فرخنده صدر اعظم ایران که از ازل

برقامتش قبای صدارت بریده‌اند

برگو کنون ستمزدگان بنگرند اگر

باچشم خود عدالت کسری ندیده‌اند

آیند جانب وی و بینند این زمان

آنانکه از سخاوت حاتم شنیده‌اند

«رضوانیا» بمدحت‌او کوش کزنخست

خلقی بدینوسیله بمقصد رسیده‌اند

خوش آنکه بردر اهل کرم گدائی کرد

خدا بخلقت آنروی خود نمائی کرد
بدین سبب بت من دعوی خدائی کرد

مهم ز دیدهٔ من سلب روشنائی کرد
که محرمانه به بیگانه آشنائی کرد

برفت از بر من آن ز جان عزیزترم
شگفت نیست اگر عمر بیوفائی کرد

مسلم است که پروانه خویش رابی پر
بپیش شعلهٔ شمع شب جدائی کرد

فغان که گشت چو گنجشك بلز درپرواز
کبوتر دل ریش مرا هوائی کرد

رهین منت صباغ قدرتم ، زاهد
که او لباس مرا رنگ بیریائی کرد

چه حیله بود که زاهد بداغ پیشانی
بخاك درگه میخانه جبهه سائی کرد

مسلم است که بدخضر راه آب حیات
بسوی میکده‌ام آنکه رهنمائی کرد

چه شانه‌بود که‌در گیسوی‌تو چون‌ره‌یافت
ز کار عالم امکان گره گشائی کرد

شکار تیر و کمان قضا شود صیدی
که ازکمند تو اندیشهٔ رهائی کرد

همیشه دست طلب زن بدامن آنکس
که طی راه طلب با برهنه پائی کرد

بنزد مرد خردمند ناستوده بود
کسیکه عیب کسان گفت وخودستائی کرد

رقیب دید جوی روی گندمین حبیب
چه گردشی دگر این چرخ آسیائی کرد

تن مرا الم هجر همچو کاه نمود
رخ مرا غم روی تو کهربائی کرد

بپوش چشم ز نودولتان دون دنی
خوش آنکه بر در اهل کرم گدائی کرد

بپیش چشم تو نرگس بصحن باغ شکفت
ببین که چشم دریده چه بیحیائی کرد

مکن رمیده‌ام ازخود که شاعر آن باشد
که از برای غزالان غزلسرائی کرد

بهیچ بوسه‌ام ازآن دهان نوشین داد
ببین چه لطف بمن وقت تنگنائی کرد

همیشه دامن آن دوست را بگیربدست
که دوستی بتو در روز بینوائی کرد

شوم فدائی آن کز نکوئی اخلاق
بدهر خلق جهان را بخود فدائی کرد

خوش آن قلندر عارف که دعوی شاهی
بکاسهٔ گلی و فرش بوریائی کرد

غلام همت آن خسروم که صرفنظر
ز تخت سلطنت و عرش کبریائی کرد

تمام قدرت بیچون علی عمرانی
که بر خلایق کونین پیشوائی کرد

فریب شاهد دنیای دون‌نخورد ازو

هر آنچه دلبری وهرچه دلربائی کرد

کشیدسرمه‌ازآنخاك کوی«رضوانی»

ازین عمل نظرخوبش کیمیائی کرد

دروصف ملکهٔ هندوستان

کن ای صبا بجانب هندوستان گـــذار
بر درگه ملیکـه ، رخ مسکنت گـذار
بر درگهش گذار رخ عجز و مسکنت
دیدی اگرکه باد صبا را بـود گـذار
درگاهش آن دریست که کحل البصر کند
شخص بصیرچونکه بر او بنگـرد غبار
آنجا نفس بلند مکش ای صبا که هست
درگاه بانـوی حـرم عـز و اقتدار
بانوی بانوان جهان بـی‌بـی زمـان
کامروز گوی برده ز مردان روزگـار
ایـران وطـن مـلیکهٔ هندوستان زمین
والاتـریـن نتیجهٔ شاهـان تـاجـدار
در آن مقام قدس دو تبریك مـن ببر
وانگاه عیدی وصله از بهر من بیار
اول زبـان گشای به تبریك عید جم
نـوروز دلفروز عجم قـائـد بهار
تبریك گوی نیز بسلطـان ملـك دل
سلطان محمد آنشه نـامـی نامدار
شاهی که چون دو شاطـر پای رکاب او
بخت از یمین بسردود و طالع از یسار
دوم گشای لب پی تبریـك افسری
کامد بـرای زیب سراو بسال پـار

تـاجی کـه پـادشاه بـریتانیا بـدو
اهدا نمود با مدد لطف کردگـار
ای بانوئی که‌درهمه ایرانوملك هند
همچون تونافریده دگر آفریدگـار
آن تاج افتخار چو ظل همای بخت
بگرفت تـا بفرق همایونیت قـرار
ترصیع شد ز گوهر تـابـان معرفت
تزیین شد ازلئالی‌مکنون شاهـوار
درمانده گشت از پی‌تقویم او خرد
افزوده گشت قیمت او صدهزار بـار
آنتاج را بسرچونهادی بعون بخت
گشتی یقین فهم خـردمند هشیار
کا فشانده چرخ‌خوشه‌پروین‌ترابفرق
یـا برسرتـو عقد ثـریـا شدی نثار
کافی است درلیالی وایام عید جـم
تقدیمت این لئالی منظوم آبـدار
تبریك به‌بتاج بگویم نه‌برتو زانـك
شد سرفـراز ازسر تـو تاج افتخار

تنها فرزند گیتی

بعد ازاینت دهم ایدل بدلارای دگر
غیر ازاینم نبود هیچ دل آرای دگر

بر سر کوی تو ما منزل و مأوی داریم
عاشقان را نبود منزل و مأوای دگر

سربسودای سرزلف تو داریم وکنون
کاش میبود سر دیگر و سودای دگر

وعده وصل بفردا دهی اما ترسم
باز فردا دهیم وعده بفردای دگر

دل گرفتار سرزلف چلیپائی بود
شد گرفتار سر زلف چلیپای دگر

گفتمش دل‌شده درحلقه زلف تو اسیر
گفت این گمشده هم بر سردلهای دگر

دل‌شیدای مرا هجرتوخون کردو گذشت
بعد ازاین وای بحال دل شیدای دگر

چون سرم رفت بپایت سر دیگر طلبم
گر گذاری بسر دیگر من پای دگر

نسبت گل برخ خوب تودادن بیجاست
که رخت جای‌دگردارد وگل‌جای دگر

بسرم دوست اگر سایه نیفکند چه غم
بندگان‌راست بسر سایهٔ مولای دگر

صاحب عصر وزمان آنکه سپهرش گوید
با ولای تو مرا نیست تولای دگر

موسی ار بانگ انا الله ز نخلی بشنید
نبد از نخل چنین نغمه ، بد از جای دگر

زانکه در نیمهٔ شعبان بهمه گشت عیان
که شد این نغمه بلند از قد و بالای دگر

زین سخن هم نه خدا گویمش اما گویم
که بود متصل این بحر بدریای دگر

بلکه شد فاش در امروز که عیسی هم داشت
فیض روح القدسی را ز مسیحای دگر

چون کشد تیغ پی رزم بهنگام ظهور
دارد آن عرصه و آن جنگ تماشای دگر

میکند فاش خداوند علی اعلی
دست و تیغ علی و عالی و اعلای دگر

پدر و مادری اینگونه نیارد فرزند
اگر آیند هزار آدم و حوای دگر

ای مهین حجت حق منتظران را بخدا
نیست هیچ از تو بغیر از تو تمنای دگر

بتو لای تو «رضوانی» و شعر تر او
هست بحر دگر و لؤلؤ لالای دگر

خندان باش

«استقبال غزل حافظ «اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش» در وقتی‌که احمد شاه قاجار در اروپا بوده است»

بملك خود ملك وسرو این گلستان باش
تراکه گفت گل باغ انگلستان باش
اگرچه مسکن ویران محل سکنی نیست
تو نیز گنج روانی بیا بویران باش
نسیم‌کوی به‌کوگرد همچو باد مرا
برای کشتی ملك رسیده طوفان باش
بگرد خانهٔ اهریمنان چو باد مگرد
بتخت جم بنشین حضرت سلیمان باش
بملك اجنبی‌ای جم چوجام دور مزن
بیا بشهر خود وشهریار دوران باش
نگویمت چوسکندر مگرد دورجهان
بگرد لیك طلبکار آب حیوان باش
کن‌ای سکندرفرزانه درك صحبت خضر
نه اینکه‌گول خورغول دربیابان باش
تو میزبان عباد خدای ذوالنعمی
تراکه‌گفت سرخوان غیرمهمان باش
توآدمی و بفرق تو تاج کرمناست
بری زگندم حوا فریب شیطان باش

نگـون کنندهٔ بنیاد ننگخواه وطـــن
بر آورندهٔ نام بـلند ایـران بـــاش
زنند پای گدایـان تـــو بتخت شهان
بیا بخیل گدایان خویش سلطان بـاش
توماه چارده هستی ز قدر خویش مکاه
دگر بحد کمالی بری ز نقصان بـاش
کنون که بـدر تمامـی بیا نمایش ده
هلال یك شبه آخر نه ای نمایان باش
زتیره بختی خود بدر طالعت خوانــدم
بیا از ایـن سفر و آفتاب تابان بـاش
پـی معالجه گر رفتی ای خجسته طبیب
برای درد وطن نیز فکـر درمان بـاش
مده ز صحبت زاغ وزغن رویه ز دست
میان زاغ وزغن‌بلبل‌خوش الحان بـاش
تمام را بنگر خـوار وبـا شرافت‌گـــل
هزار شاخه نشین هـــزاردستان بـاش
تواحمدی وهمان‌به که بت شکن‌بـاشی
ز کافران ابوجهل خو گـریـزان بـاش
مکوب این درو آن درعبث اگر کوبی
به‌باب احمد مختار حلقه جنبان باش
محمد عربی کاسمان بخودگـویـــد
بگرد کعبه‌کویش بگرد و دربان بباش
علی‌الصباح رخ بندگی بـرآن در نــه
علی الدوام خداوندگار کیهان بــاش

سترگ حاکم بر حق بگفته او شو

بزرگ مجری قانون بحکم قرآن باش

بنص متقن حب الوطن من الایمان

محب خاك وطن آبروی ایمان باش

اگر که خواهی گردد فلك بفرمانت

رسول هردو سرا را مطیع فرمان باش

نکات دلکش همچون بهشت «رضوانی»

بخاطر آور وخرم چوباغ رضوان باش

نصیحت ار همه هست از گدانه عارشه است

ازاین چکامه پس ای شاه شادوخندان باش

بود چو منبر احمد ببودن تو بپای

دقیق وعظ (فصیح الزمان) دوران باش

درمدح صدراعظم

بباغ حسن تو گر سنبلی ز زلف تو چینم
انیس مشك تتارم جلیس نافهٔ چینم

زفیض سنگ جفا و کمند جور تو دورم
نه سرشکستهٔ آنم نه پای بستهٔ اینم

بری به حلقهٔ زلفم، زنی بغمزهٔ چشمم
کشی بخم کمندم کشی بخنجر کینم

لب تو کوثر وروی تو خلد وقد تو طوبی
بهشت راچکنم ای به ازبهشت برینم

بهرقدم که نهم غیرکوی دوست نپویم
بهرکجا نگرم غیر روی دوست نبینم

ز بعد کشته شدن زنده میشوم اگر افتد
بتیغ ابروی قاتل نگاه بازپسینم

بخاتم لب لعلت اگر دمی رسدم لب
هزار ملك سلیمان بود بزیر نگینم

خوشم بگوشه‌نشینی که درمیانهٔ مردم
نگاه گوشهٔ چشمت نموده گوشه نشینم

نهانی از پی‌صیدم نموده او خم ابرو
چه‌خوش کشیده کمان‌وه‌چه‌خوش‌نشسته کمینم

بآب و آتش چشم و دلم بیا و نظر کن
چو باد مگذر وبنگر چگونه خاك نشینم

نباشدم تن وجانی نباشدم دل و دینی
که آفت تن وجانست و غارت دل‌ودینم

غلام همت آنم که از گدائی کویش

برتبه شاه زمانم بجلوه ماه زمینم

ابوالفضائل والمجد صدر اعظم اشرف

که هست لطف عمیمش علی الدوام معینم

زلطف و عاطفتش ختم انبیاء کمالم

چنین پیام ز حق داده جبرئیل امینم

سزد که دعوی پیغمبری کنم بفصاحت

ازآنکه دفتر مدحش بود کتاب مبینم

عطا ومکرمتش ازدوسو مرا شده مونس

یکی بسمت یسار ویکی بسمت یمینم

از آن زمانکه جبین سوده‌ام بخاك در او

طلوع مهر منور شود ز مهر جبینم

یقین من شده «رضوانیا» بصدق وارادت

بدو که گفه ملك آفرین بصدق ویقینم

ای عارض تو

ای عارض تو آذر ودلها کباب کن
نوش لبت به ذائقه کار شراب کن
قدت به جلوه سرو چمن را ز پا فکن
چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کن
یا للعجب بود سر و کارم بدلبری
تاراج عمرپیروجوان شیخ وشاب کن
با دشمنان بخنده و با دوستان بخشم
با دیگران عنایت وبا ما عتاب کن
از تابدادهٔ حلقهٔ گیسوی پر ز چین
رستم صفت بگردن خاقان طناب کن
بر قتل عاشقان فداکار پافشار
وزخون خلق دست نگارین خضاب کن
بی پرده پردهٔ همه عاشقان درید
آن پرده دار خنده ز زیر نقاب کن
ساقی به نیم جرعه می زنده‌ام نمود
جز این گناهکار ندیدم صواب کن
دلدار ازدر آمد و آخر دعای ما
بنمود مستجاب دعا مستجاب کن
مانند عمر میرود از دست ما بلی
یك لحظه‌ای درنگ ندارد شتاب کن

کم کش که از زیادی تعداد کشتگـان
سر درنیـاورد بقیامت حساب کـن
ازقصهٔ دوچشم تونرگس بخواب رفت
نبود شگفت چون بودافسانه‌خواب کن
برعمررفته میخورم افسوس روزوشب
مـانند پیر یـاد ز عهد شباب کـن
مه اکتساب نـور ز خـورشید میکند
چونانکه چشم ما زرخت اکتساب کن
کوته کنم سخن پی حاجت مکن دراز
دست سؤال بر در مسکین جواب کن
خیـل غـمت بسینهٔ مـابست راه‌آه
مسدودکرده راه ذهاب وایاب کـن
در حیرتم که چون دل‌سنگت‌نکردآب
جانسوز ناله‌هـای دل سنگ‌آب کـن
ازتنگی دهـان نمك زخمهای دل
وزلب میان قندوشکر، شکرآب کـن
نادیده کس‌چوچشم‌من‌وقطره‌های‌اشك
دریای بیکنار برون از حباب کـن(؟)
شاید بدور چشم تو گردند باده‌نـوش
زهاد از ترشح ابـر اجتناب کـن
وصلت‌بودحرام مگربرکسی که‌اوست
مدح رسول ومنقبت بوتراب کـن
آنهم سخنوری کـه لب اوست دمبدم
مدح علی عالی مالك رقاب کـن

دست رسول حیدر مرحب زپا فکن

بازوی حق یدالله خیبر خراب کن

حلال مشکلات که مشکل گشا کفش

باشد ز رحمت ازهمه سوفتح باب کن

شق القمر زدست پیمبر ارائه ده

حکم از پی مراجعت آفتاب کن

درلیلة المبیت زکون و مکان گذر

خود را فدای حضرت ختمی‌مآب کن

آنکو که رد نمیشود از زیر تیغ او

رد شریعت نبی مستطاب کن

احمد پی‌وصایت خود کردش انتخاب

ای جان فدای منتخب و انتخاب کن

«رضوانیا» قسیم جحیم وجنان‌چو اوست

در روز حشر بیم مدار از عذاب کن

بمناسبت سال وفات بانو پروین اعتصامی

درین دیر موحش دریــن دارفــانــی
نماند و نمانــدکسی جــاودانــی
بغیر ازفنانیست حــاصل جهــان را
خـدای است باقی و باقیست فانــی
مکن خــانه بنیاد جــائیکه آنجا
نمانــد بنا ونـه بنا نـه بــانــی
عمارت چه سازی بجائی که یکسان
بخاك است طاق انــوشیروانــی
نـدارد جهان آنقدر قــدر و قیمت
بهرکس که رو میکند هست آنــی
جهان چون عروس ار درآغوشت آید
مپندارکو گرددت یــار جانــی
مکن شاد خـودرا بنقش و نگــارش
که این یار جانی بود مــار جانــی
گرفتم که چون خضر فـرخنده مقدم
بری پی بسر چشمهٔ زنـدگــانــی
ترا جزغم ورنج ومحنت چه حاصل
ازین عمر بـدحـاصل جـاودانــی
کسی اندرین دوزخ خـلــدآئین
نکرده‌است بــا کام دل کامــرانــی
بوفتند فرهاد و شیریــن و خسرو
ازینجا بناکامــی و کامــرانــی

نه فرهاد مانـد ونه شیرین نه شکـر

نه پرویز و نه محفل خسروانـی

نه فرعون ماند ونه گنج ونه قارون

نه در دست موسی عصای شبانـی

نه داود مانـدی بجا نـی سلیمان

نه یحیای پیغمبر و شاه زانـــــی

نه کاوس ماند و نه کیخسرو و جـم

نه رستم نه فـر جهان‌پهلوانـی

نه افراسیابی بمانـد و نـه بیژن

نه آن دیو خونخوار مازندرانـــی

زمانیکه بر تخت بخت آرمیدی

کن از مهر بر بندگـان مهربانـی

مشوغره بر خـویشتن منتظـر شو

که بینی زوالت رسد ناگهانـــی

بتاج وبه تختت مکن تکیه جـانـا

که دیدی شدت تاج وتخت کیانـی

کجا رفت ضحاك سفاك طـاغـی

چه شد کاوه و بیرق کاویـانـــی

درین عرصه بر گو هلاکو، هلا، کو

کجا رفت چنگیز و چنگیز خانـی

در اینصورت ای ناتوان توانا
بکس ظلم مپسند تا میتوانی
مزن ناتوان را بدست توانا
که شاید ترا هم رسد ناتوانی
جوانا غنیمت شمر وقت کاخر
به پیری کنی آرزوی جوانی
مبین این بیانات را کم که اینها
همه داستانی بود باستانی
چو پروین اگرخوشه بندی بگردون
زمینت زند گردش آسمانی
چه پروین مهین بانوی اعتصامی
چه بانو سراپای فضل و معانی
چه‌پروین که دربخردان‌نیست مثلش
بفکر حکیمانه و نکته دانی
مهین بانوئی کاندر ایام دارد
در آفاق وانفس نه تالی نه ثانی
گلی کز بیانات خود برده سبقت
هزاران ره از بلبل بوستانی
ز طوبی گرو برده از طبع موزون
زکوثر سبق برده است از روانی
اگر طالبی قدر او را شناسی
بدیوان اوکن نظر تا بدانی
نمرد ونمیردکه در دهر باشد
ز دیوان خود زندهٔ جاودانی

بدی خسرو وقت و فرهـاد دلها
بشکر کلامی و شیرین زبانـی
بهفت آسمان قدسیان بـرروانش
بخوانند ز اخلاص سبع المثانـی
مرا هست از خیر خواهی نصیحت
به پیر و به برنا بعالـی و دانـی
خصوص آنکه‌راهست‌تشریف عزت
بر او میدهم این سخن ارمغانـی
مشو راضی از اینکه بینی کسی را
ز غم رنگ رویش بـود زعفرانـی
از وزنـگ غم پاك کن تا که عمری
ز شادی شود چهره‌ات ارغوانی
اگر خواهی آری به کف گنج گوهر
بکن گوش پند فصیح الـزمانـی

غزل رضوانی

نعمتی هست بکوی تو شدن قربانی
باد این نعمت جاوید مرا ارزانی

جاودان تربت او قبلهٔ ارباب صفاست
آنکه در کعبهٔ کوی توشود قربانی

مسکن گنج غمت شد دل ویرانه ما
همه آبادی ما هست در این ویرانی

نقطهٔ خال تو در دایرهٔ عشق مرا
شده پرگارصفت مایه سرگردانی

یافتم مقصد خود را ببیابان طلب
آخر از دولت سرگشتگی وحیرانی

اززنخدان تودل‌رست وبزلفت پیوست
یوسف ازچاه برون آمدوشد زندانی

این چنین بیسروسامانیم ازدولت تست
کس‌نبیند چومن این‌بی‌سروبی‌سامانی

قوتم‌ازخوان‌نوالت‌همه خون‌جگراست
من ندانم بکجا آمده‌ام مهمانی؟

خواهم ارگندم خال تو مرا نیست گناه
میکند دیو هوی و هوسم شیطانی

یك‌جواز گندم آن‌خال بمن خرده مگیر
داده این دانه مرا مرتبت انسانی

چه شودگر که زمانی ببرم بنشینی
غمم ازدل ببری آتش جان بنشانی

نه همین من بگدائی درت مشتاقم
همه دارند بدل آرزوی سلطانی

شد گره باز زگیسوی تو و عقده‌زکار
حل مشکل نتوان کرد بدین آسانی

نیست‌تابم که سخن سر کنم‌از آن گیسو
مختصر رشته این حرف بود طولانی

دردبی‌داروی‌ماچون سبب پرسش‌تست
همه بهبودی ما هست به بیدرمانی

گیسوان‌تاکه‌بخورشیدرخ‌تست حجاب
روز روشن بنظرهست شب ظلمانی

حالیا چونکه شب نیمه ماه.است زمهر
رخ برافروز که آفاق شود نورانی

روی بنمای که بهر تو بیانی بکنم
تاکه هم عالی ازآن بهره برد هم دانی

از بیانات نکو تازه شود جان آری
میکند تقویت روح می روحانی

بشب چارده ماه است بسر حد کمال
پس‌بنقصان رسد این‌حرف‌بودبرهانی

لیك درنیم شب نیمهٔ شعبان بجهان
تافت بدری که تمامست به‌بی‌نقصانی

بدربی‌نقصان خورشید مبارك طالع
بلکه بروجه حسن آینهٔ یزدانی

قائم آل محمد ولی مطلق حق
مهدی هادی بنیاد جهان را بانی

حکمفرمای قضا فرمانفرمای قــدر
که نمایند قضا و قدرش دربانــی
دهر را تا بایـد مبداءِ فیض ازلـی
خلق را واسطهٔ موهبت ربـانــی
خودبهرصبح که‌سربرزنداز کوه‌نخست
پیش او آید و بر خاك نهد پیشانـی
آنکه از روز ازل تا به‌ابد بود و بود
ذات پاکش بجهان باقی‌وباقی فانـی
شهسواری که بشمشیر شرر بار دودم
ازپی‌رزم عدو چونکه شود میدانـی
نعره‌های بـا بـی انت و ام بــرخیزد
از دل شاه ولایت علی عمرانــی
چاره جز غرق شدن فلك فلك رانبود
قلزم قهر وی آندم‌که شود طوفانـی
هست در پردهٔ غیب مـه رویش پنهان
چشم داریم‌که پیدا شودآن پنهانـی
با دم کلك زمدحش بروی صفحه کشید
نقشهٔ روضهٔ رضوان غزل« رضوانـی »

عالم پریشانی

نقش روی تو بربست دست صنعت مانی
کفر زلف تو بشکست رونق مسلمانی
بسته شد هزاران دل درکمند آن گیسو
شد همه پریشانی جمع در پریشانی
گفتمش کز این عالم عالمی بود خوشتر؟
دست زد بزلف وگفت عالم پریشانی
ساقیا بیا کامد دور باده نوشیدن
«وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی»
شد پیالهٔ گردون آفتاب تابان می
بین ز ساقی قدرت این پیاله گردانی
گفتم از لبت در ده بوسه‌ای مرا گفتا
چون دهم به اهریمن خاتم سلیمانی
هرزمان کند منعم زاهد از طریق عشق
کاش میشدم ایمن زین فریب شیطانی
زاهدا مسلمانی گر بمردم آزاریست
کافری شرف دارد بر چنین مسلمانی
یار وزاهد ای یاران برخلاف یکدیگر
این گره بزلف آرد آن گره بپیشانی
عاشق از جهان بگذشت شد مقیم کوی دوست
تکیه کرد مسکینی بر سریر سلطانی
کافر و مسلمانت گر بزلف و رخ بینند
کفر و دین دهند ازدست روز و شب بآسانی

پیش‌چشمت ارآهودیده وا کند سهل‌است
تربیت کجا دارند مردم بیابـــانـــی

طرهٔ دلاویزت گرنه عمر شه بـاشد
پس چرا حدیث وی قصه‌ایست طولانی؟

شاه عــادل باذل شهر یــار دریـــا دل
حل کننده مشکل هر زمـــان بآسانـی

راد ناصرالدین شاه ، شاه آسمان خرگـاه
برگزیـدهٔ الله ظـل حی سبحانـــی !

کی بدی سکندر را حشمتی چنین آری
مور را کجا باشد حشمت سلیمانـــی؟

برمن از ثنای شه در بـر سخن سنجان
ختم شد سخنگوئی ختم شد سخندانـی

در فلك ملك گوید کــز ثنای شه بـــاشد
رشك روضهٔ رضوان شعر نغر«رضوانی»

مقطعات

و

یک رباعی

مرکب بخت

جانا از این خوشم که ز نارنجك قضا
گردی بنعل سم سمند تو نارسید
اما پدید بود که نارنجك این نبود
کاندر رهت زخصم به نیرنج شد پدید
این تخم چشم بد گهران بد که عاقبت
در زیر پای مرکب بخت تو بترکید

باید به روزگار، پسرهم پدرشود

ای آفتاب حسن و کمال و هنر کـه حق
یـار تو باد و بخت تـرا راهبر شود
کم افتد اتفاق که در نـزد عـاشقان
محبوب چون تو درهمه عالم سمر شود
تـو نخل نـورسی و امیداست سالـها
ایـن نخل بهر نـوع بشر بـارور شود
باید ثمر دهـی بـه همه خلق کائنات
نخلی که تازه هست وجوان باثمر شود
فرخنده مردمی که بـه دوران نصیبشان
مهر پدر زچون تـو گـرامـی پسر شود
گررفت از سر تو پدر جای غصه نیست
باید به روزگـار، پسرهم پـدر شود
تـو در پـر بهای گـرانمایـه ای بتا
در چون یتیم گشت، گرانمایه تـر شود

خرسیه

آنی تو که پشت چرخ اطلس
گردیده ز تیر تو مقوس
ز آوای تفنگ کوه کوبت
لرزان شده گنبد مقرنس
از شوق گلولهٔ تو اکنون
معلوم شده‌است بر همه‌کس
شیر فلک و پلنگ گیتی
افتاده به خاك پای اقدس
«من در همه قول ها فصیحم»
دروصف شکار خرس ، اخرس

طرهٔ دوست

ابدالدهر کسی دگر پدری
پرورد چون تو نازنین پسری
شادم از اینکه رفت جان عزیز
بهوای ز جان عزیز تری
راستی قد دلکشت نخلی است
که بجز فتنه ناورد ثمری
اینقدر هم دگر روا نبود
تو جگر گوشه خون کنی جگری
دل آئینه طلعتان سنگ است
دمی ای سینه ، آه بااثری
شدی ایکاش داد خویش برم
از تو بیدادگر به دادگری
بخیال جمال و طره دوست
گذرانیم شامی و سحری

رباعی

ای آنکه زبان به گفتگــویت گیراست
صد سلسله دل به تار مـویت گیر است
دردی شده بینم بــه گلویت عــارض
رندانه بگو کجا گــلــویت گیر است

فهرست موضوعات

غزلیات	شمارهٔ صفحه

غزلیات	شمارهٔ صفحه
خون دل ازمدد چشم ترآید بیرون	۱۰۹
خط سر از آن لب همچون شکر آورده برون	۱۱۱
ترك جنگجو زین پس، ترك تیر وخنجر کن	۱۱۳
گرد خط مشکین رخ آن ماه گرفته	۱۱۵
به عرق شد رخش ازتاب شراب آلوده	۱۱۷
به اختیار زدم دل به زلف یارگره	۱۱۸
بر روی تو چشمان تو ای نور دودیده	۱۲۰
خواهی که خلق جهان در دام خود فکنی	۱۲۲
شاکرم از غم هجرتوکه داد از یاری	۱۲۴
بیامد آن مه بی مهر بر سریاری	۱۲۶
رفت ودلم ببرد به قهر وفسونگری	۱۲۸
همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی	۱۳۰
همچو زر بگداخت اندر بوتهام سیمین عذاری	۱۳۲
کرد برماه رخت هالهٔ خط جلوه‌گری	۱۳۳
از بسکه با لطاف وخوبی سرشته‌ای	۱۳۴
زنده آن تن که توآسایش جانش باشی	۱۳۵
ای یار عزیز وهمدم جانی	۱۳۷
در خانهٔ این و آن چه می کردی ؟	۱۳۸

مقطعات ورباعی	شمارهٔ‌صفحه
جانا ازاین خوشم که زنارنجك قضا	۱۸۲
ای آفتاب حسن وکمال وهنر که حق	۱۸۳
آنی توکه پشت چرخ اطلس	۱۸۴
ابدالدهرکی دگرپدری	۱۸۵
ای آنکه زبان‌به گفتگویت‌گیر است	۱۸۶